



نامہ

کانون نویسندگان ایران

جنگ

ویژہ



م. آزاد، م. آزر، منصور اوجی، رضا براہنی، عظیم خلیلی،

سیمین بہبہانی، نسیم خاکسار، مسعود میناوی، بتول عزیزپور،

شمس لنگرودی، محمد مختاری، مرتضی ثقفیان، محمد ایوبی،

محمد علی شاکری یکتا، حسن فدایی، فریدون فریاد،

عمران صلاحی، قاضی ربیحاوی، ی - بنی طرف،

خلف یعقوب، بنی نیسی، امین الہ رضایی

بہمن جلالی،

نامه

کانون نویسندگان ایران

ویژه نامه جنگ

(حاوی آثار و آراء اعضای کانون)



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۵۹

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

چاپ اول ۱۳۵۹

نامه کانون نویسندگان ایران

انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در زمستان ۱۳۵۹ در چاپ اقسط مروی به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

پیام کانون نویسندگان ایران به روشنفکران جهان
جبهه مقاومت خلق

صفحه ۵

» ۷

گزارش

گزارش مختصر از جنوب جنگ زده
آبادان در پایان مهر
دو هفته از پشت جبهه
جنگ و آثار آن بر خلق عرب

صفحه ۱۱

» ۳۳

» ۳۸

» ۶۲

نسیم خاکسار

قاضی ریحاوی

محمد مختاری

ی- بنی طرف

شعر

شهر تبارکار
تا آن سوی کرانه اروندرود...
در انتظار تو
آن یار تفنگدار
بنویس، بنویس
گومرگ در رسد
ضدنور
گزارش
سرباز گمنام
دولحظه واره جنگ
بر شط مرگ و ماه

صفحه ۷۱

» ۷۲

» ۸۱

» ۸۲

» ۸۸

» ۸۹

» ۹۳

» ۹۴

» ۹۶

» ۹۷

» ۱۰۲

م. آزاد

م. آزر

منصور اوجی

رضا براهنی

سیمین بهبهانی

محمد علی

شاکری یکتا

عمران صلاحی

بتول عزیزپور

حسن فدایی

فریدون فریاد

شمس لنگرودی

۱۰۴	»	محمد مختاری	شبهای مهر
۱۱۰	»	مرتضی ثقفیان بنی نسی /	منظره ترانه‌های عرب چنین می‌سرایند
۱۱۰	»	ی-بنی طرف خلف یعقوب /	روستایمان جاویدان
۱۱۲	»	ی-بنی طرف	
۱۱۵	»	عظیم خلیلی	معبد من

طرح

هفت طرح از امین‌الله رضایی

داستان

۱۲۹	صفحه	محمد ایوبی	گذر خون و خاک
۱۴۶	»	قاضی ریحاوی	توی دشت بین‌راه
۱۵۲	»	مسعود میناوی	چرخشت خون درسنگر

عکس

مجموعه عکس از جبهه‌های جنگ

متن این پیام در تاریخ ۲۵ مهرماه ۱۳۵۹ برای نویسندگان و روشنفکرانی چون سیمون دوبوواد، مودیس نادو، ژاک برك (فرانسه)، آرتور میلر، نوآم چامسکی، ادوارد آلبی، آلن گینسبرگ (آمریکا) و سازمانهایی چون «عقوبین الملل»، «بنیاد داسل» و «دوژنامه‌هایی چون لوموند، نیول اوبسرواتور، کنزن لیتر (فرانسه)، نیویودک ریویو اد بوکز، نیشن، نیویودک تایمز (آمریکا)، اونیتا (ایتالیا) از طریق تلگراف و پست ارسال گردید.

پیام کانون نویسندگان ایران به روشنفکران جهان

به دنبال جنگی تحمیل شده بر مردم ایران و عراق و نقض تمامیت ارضی ایران از سوی دولت عراق، خانه و کاشانه مردم ستمدیده آماج بمب و موشک و گلوله‌های توپ قرار گرفته است. این جنگ که در حال به سود قدرتهای استثمارگر و غارتگر جهانی است، هم اکنون بخش مهمی از مناطق مسکونی و مکانهای غیر نظامی را در میهن ما به ویرانه و کشتارگاهی بدل کرده است که پایکوب چکمه‌پوشان عراقی است. در این جنگ خونبار، امپریالیسم برای حفظ منافع خود، از کیسه زحمتکشان دولت برادر می‌دزد و بر سفره آنها زهر بی‌خانمانی و مرگ می‌پاشد.

ما در اینجا به نوبه خود، شاهد فجایع روزافزون و خانمان برانداز این جنگ که با دست ارتش مزدور عراق بر وطن ما رفته است بوده‌ایم: بمباران مؤسسات آموزش عالی در آبادان و کرمانشاه، بمباران خوابگاهها، بیمارستانها، مدارس و خانه‌های مسکونی فقیرترین اقشار مردم، از آبادان تا قصر شیرین، به مسلسل بستن مردم بی‌دفاع دزفول، به توپ بستن و بمباران محلات زیتون و خشایار در اهواز، به راکت بستن توده مردم در ایستگاه راه آهن این شهر و منظره مردمی که سر و دست شهیدان خود را از میان نخل‌های سوخته جمع می‌کردند، این همه نشان می‌دهد که جنگی نامردمی در خانه و کاشانه مردم بیداد می‌کند.

در این گیرودار که خلق صلح‌جو و زحمتکش ایران در هم‌بستگی کامل با خلق زحمتکش عراق، راهی جز مقاومت عادلانه، دلیرانه و فداکارانه از هستی خود در برابر نیروهای اشغالگر ندارد، از همه روشنفکران آزادیخواه و مترقی جهان می‌خواهیم ضمن افشای ماهیت این جنگ تحمیلی و محکوم کردن این جنایات، با انعکاس واقعیات خوفناک و مصائبی که از این رهگذر بر خلق‌های ایران و عراق می‌گذرد، صدای مارا که سرشار از پیام صلح و دوستی میان مردم دو کشور است، به گوش جهانیان برسانند.

کانون نویسندگان ایران

جبهه مقاومت خلق درمبارزه با اشغالگران و تمام متجاوزان، تا پیروزی از پای نخواهد نشست

جبهه خود بخودی مقاومت خلق که ستمدیده‌ترین اقشار مردم، رزمندگان سنگرهای خونین‌آنانند یکماه تمام است که در میان آتش و ویرانی و خون، رزمی دفاعی و ناگزیر را در برابر اشغالگران ارتش خونریز عراق، دلاوران پیش می‌برد؛ رزمی که سراسر حماسه خونین دفاع و مقاومت است. این جنگ که از همان آغاز، تجاوز آشکار ارتش جنایتکار عراق به خانه و کاشانه مردم میهن ما را، بویژه در منطقه خوزستان، دربر داشته است و زحمتکشان را زیر ضربه‌های مرگبار خود گرفته، ثمره‌ای جز خرابی و کشتار و قحطی و خانه بدوشی برای مردمان ستمدیده هردو کشور نداشته است و نخواهد داشت.

زحمتکشان ایران بعد از دو سال مبارزه خونین و پیگیر علیه امپریالیسم و کارسازان جنایتکارش، هنوز از زیر بار آنهمه خون فرو ریخته از پیکر خلق‌های رزمنده میهن بیرون نیامده بودند که ناگهان زیر هجوم بمباران‌ها، خمپاره‌ها، راکت‌ها و تانکهای رژیم اشغالگر عراق قرار گرفتند و بی‌آنکه کوچکترین نقشی در شروع جنگ داشته باشند، قربانیان بی‌چون و چرای این جنگ ناعادلانه شده‌اند.

جنگی که میان دولت برادر برافروخته شده است، ابعاد جنایتکارانه چنان گسترده‌ای دارد که از هم اکنون در آنسوی جنگ نیز چشم انداز مصیبت بار فقر و وابستگی و فشار مضاعف بر زحمتکشان هردو کشور را با تیرگی بیشتر ترسیم می‌کند.

هرچند جبهه خونین مقاومت خلق، بادلاوری فرزندان مردم ستمدیده و رزمندگان روشنگرش باردیگر ثابت کرد زحمتکشان در برابر هر گونه تجاوز، حتی آنجا که هواپیماها و تانکها به حرکت در می‌آیند تا هستی آنها را زیر ضربه‌های خونبار تشدید ستم و استثمار بگیرند، با کوکتل و اسلحه بدست آورده شده و سرانجام با چنگ و دندان از زادگاه و خانه و کاشانه خود، دلیرانه و

تاپای جان دفاع خواهند کرد، اما این درخشندگی سوزان مقاومت توده‌های جنگ زده، بویژه زحمتکشان خوزستان، نباید چشم‌مارا برواقعیت تلخی ببندد که انحصار طلبی و سیاست‌های غیر دموکراتیک موجود آن بوده است:

جبهه مقاومت خلق، در جریان هجوم اشغالگران ارتش خونریز عراق می‌توانست جبهه‌ای به تمامی انقلابی و همه‌گستر باشد، اما وقتی علیرغم خروش انشاگرانه نیروهای مترقی جامعه و مردم آگاه و مبارز، مطبوعات آزاد همچنان در تنگنای قرون وسطائی سانسور و خفقان نگاهداشته می‌شوند؛ رادیو و تلویزیون در خدمت این جناح و آن جناح دست بدست می‌شود و به قرق درمی‌آید؛ نیروهای انقلابی جامعه و کانون‌های مبارزات دموکراتیک همچنان زیر ضربه‌های همه‌جانبه‌اند؛ دانشگاه‌ها، این سنگرهای خونین مبارزه در راه رهایی و آزادی ستمدیدگان از یوغ ستم و استثمار، خود سرانه بسته می‌مانند؛ حقوق انسانی و اجتماعی زنان به ضربه‌های جزم‌اندیشی سپرده می‌شود؛ حقوق خلق‌های ستمدیده میهن همچنان پایمال سیاست‌های کوردلانه است و در کنار شعله‌های خونین و پشته‌های کشتار این جنگ فجیع، حقوق خلق کرد با همان سیاست‌ها و شیوه‌ها، نادیده انگاشته می‌شود؛ بدیهی است که رژیم آزمند و کشتارگر عراق بخود اجازه دهد به جان و خانمان زحمتکشان میهن ما چنگ اندازد و برزمینه اینهمه تشنت و آشفتنی در صفوف توده‌های رزمنده زحمتکش و روشنفکران رزمنده جان برکف، که مسئولیت آن مستقیماً دامنگیر دولتمردان است، یکه‌تازی کند و بهره‌های نامنتظر برد.

کانون نویسندگان ایران که وظیفه مبرم خود را همواره دفاع از آزادی‌های دموکراتیک و مبارزه پیگیر با هر نوع خفقان و سانسور دانسته است در این شرایط حساس، ضمن همدردی و همبستگی با توده‌های زحمتکش، هرگونه صف‌بندی غیردموکراتیک را در جبهه مقاومت خلق محکوم و مردود می‌داند. کانون نویسندگان ایران نفرت و کینه خود را نسبت به جنایات رژیم اشغالگر عراق اعلام داشته، همبستگی مردمان ستمدیده ایران و عراق را می‌ستاید و قاطعانه خواهان صلحی عادلانه است: صلحی که به هرگونه تجاوزی پایان بخشد و اشغالگران را به مرزهای خود بازگرداند.

مایقین داریم چنانچه نخواهند صلح بر این بنیان سامان گیرد، جبهه مقاومت خلق، حقوق تمام مردم زحمتکش میهن را از حلقوم کثیف تمام متجاوزان بیرون خواهد کشید.

کانون نویسندگان ایران

گزارش

نسیم خاکسار، قاضی ربیحاوی
محمد مختاری، ی- بنی طرف

گزارش مختصر از جنوب جنگ زده

گزارش اول: جنوب از هفتم تا بیست و چهارم مهرماه

هفتم مهرماه است که بسوی اهواز حرکت می‌کنم. هشت روز است که از وقوع جنگ می‌گذرد. شنیده‌ام که ارتش عراق مناطق مسکونی رادر آبادان و خرمشهر و اهواز بمباران کرده است. احساس بودن بامردم، مردمیکه در آتش و خون ایستاده‌اند، مرا بی‌آنکه بخواهم از تهران کند. توی راه تمام گفتگوی مسافرین درباره جنگ است. جوانترها از اینکه عازم مناطق زیر آتش‌اند، غروری در چشمانشان موج می‌زند. مسن‌ترها نگران خانواده‌هایشان هستند. و بعضی‌ها که فقط قوم و خویشی دارند، به سفارش گویا کیسه‌ای نان با خودشان آورده‌اند. چون خبر شده‌اند که در آبادان و اهواز و خرمشهر، نان گیر نمی‌آید. صبح است که به اهواز می‌روم. انبوه مسافرین توی گاراژ، هشدار می‌دهند که شهر چندان ایمن نیست. اسباب و اثاثیه‌شان توی خاک و خل و لوس شده است. از سرو وضع آدمها و از خستگی چشمانشان میشد فهمید، یکی دوروزی است که توی گاراژ به انتظار رسیدن ماشینی که آن‌ها را از این مهلکه نجات دهد، نشسته‌اند. در طول سفر نام بعضی مناطق آسیب دیده را از زبان همسفرانم و یا از زبان کسانی که قبلاً از جنوب آمده بودند، شنیده بودم. می‌روم تا از نزدیک میدان «امام خمینی» را ببینم. میدان حدود صد و پنجاه تا دویست متری با پل معلق فاصله دارد. به همین خاطر در باور مردم اینطور نشسته که میگه‌های عراقی قصد داشتند پل را بزنند، اما «راکت» ها درست به هدف نخورد. در عوض روی خانه‌های اطراف میدان، ادارات، مغازه‌ها و ساختمان بزرگ بانک تهران فرود آمد. بر اثر ویرانی، تلی از آهن و آجر و چوب برپا شده است. به شعاعی تقریباً سیصد متر، خانه‌ها تمام ویران شده است. گویا بانک تعطیل و تنها یک نگهبان در آن بوده.

آمار تلفات مشخص نیست. چندتا کسی که دور میدان در حال حرکت بوده‌اند، به آهن پاره‌ای تبدیل شده‌اند. لاشه اتومبیل‌ها هنوز آنجا افتاده بود. می‌گویند اجساد مسافرین تا کسی‌ها آنچنان تکه‌تکه شده بود که مشکل می‌شد تشخیص بدهی چند نفر قربانی این فاجعه شده‌اند. دیگر جنگ یا ورت می‌شود. جنگی کثیف، بی‌جبهه و کور. جنگی که کشته‌هایش، مردم ساده‌کوپه و بازارند. سربازی که حوالی میدان پاس‌میداد گفت: توی پیاده‌رو چندتا روزنامه فروش هم بودند که کشته شدند. حالا به اطرافم دقیق‌تر نگاه می‌کنم. ازدحام آدم‌های توی گاراژ دوباره بخاطر م می‌آید. اما با دیدن رفت و آمدهای مردم در قلب شهر، خیابان «نادری» «سی‌متری» و «بازار»، بی‌اختیار بتو این حس دست می‌دهد که مردم هنوز هستند. مردم ساده‌وز حمتکش. آنها تیکه‌جایی برای رفتن ندارند. و از زادگاه خود خاطراتی تلخ و شیرین دارند. در اینها، ایمان ماندن به هر لحاظ، بر میل رفتن تسلط بیشتری دارد. این مطلب، تو را هم خوشحال می‌کند، هم غمگین. خوشحال که در این رفت و آمدهای عادی، در این گفتگوهای ساده، جرقه‌ای از مقاومت و دفاع وجود دارد. و این جرقه می‌رود که شعله سوزانی شود. و غمگین که برستی در این چنین جنگی که قدرت با سلاح‌های سنگین است، شعله مقاومت از چه حمایتی باید برخوردار باشد که خاموش نشود و زندگی را نیز تضمین کند. چون معنای مبارزه و مقاومت، مردن نیست. مبارزه و مقاومت برای برپایی زندگی است. اما امید برپاداشتن زندگی باید از راهایی ممکن بگذرد تا آن وقت حضور تو، بهر شکل، آن را تثبیت کند. می‌گویند زیتون و خشایار بیش از همه جا آسیب دیده است. زیتون محله‌ای است کارمند نشین. ساکنین آنرا بیشتر فرهنگیان یا کارکنان شرکت نفت تشکیل می‌دهند. منطقه‌ای است تقریباً نوساز. کمی خارج از شهر است. حوالی فرودگاه. اینجا را هم دو هواپیما زیر بمب گرفته‌اند. در این حمله هوایی چهارخانه بطور کامل ویران و بیست و پنج نفر کشته شده‌اند. هنوز بوی جسد می‌آید. مردمی که آنجا جمعند، باورش‌شان نیست که تمام مرده‌ها را از زیر خاک بیرون کشیده‌اند. بولدزرها مشغول جابجا کردن آجرها و آهن‌های کج و کوله‌اند. بعضی‌ها می‌گویند، شاید مال تکه‌هایی از بدن اجساد زیر خاک مانده است - بو را می‌گویند - بعضی‌ها می‌گویند امکان دارد، بومال مرغ و خروس‌های زیر خاک مانده باشد. پیرمردی که میان خاک و آجر با کیسه پلاستیکی در دست به دنبال باقیمانده اجساد خانواده‌اش می‌گردد، تنها باز مانده از یک خانواده است. لابلای سنگ‌ها و آجرهای ریخته، دو کتاب پاره

پیدامی کنم. «نامه‌های پدری به دخترش». جلد اول و دوم. و دفترچه یادداشتی که حتماً مال مادر خانواده بوده است. اندازه بدن بچه‌هایش را در آن نوشته بود که برایشان لباس بدوزد. این‌ها آثار يك زندگی بودند که در اثر جنگ از بین رفته است. برای لحظه‌ای چشمانت را می‌بندی و صدای پای کودکانی را که در اطاق‌های اکنون ویران جایی که ایستاده‌ای به دنبال هم می‌دویدند، می‌شنوی. جنگ شوم است. جنگ نفرت‌انگیز است. جنگ زندگی فلاکت‌بار ستم‌دیدگان را، فلاکت‌بارتر می‌کند و بر هر آنچه نام زندگی دارد، تخم مرگ و نیستی می‌پاشد. تازمانی که نظام شوم طبقاتی بر جهان و جامعه حاکم است، تازمانی که واژه منحوسی بنام «مالکیت خصوصی» مناسبات اجتماعی را زیر سیطره دارد و دولت‌ها، بی‌حضور مردم در ارگان‌های سرنوشت‌ساز، برگرده توده‌ها حکمروایی می‌کنند، جنگ بمثابه حادثه‌ای طبیعی، بمثابه احتمالی ممکن و غیرقابل اجتناب، جامعه بشری را تهدید می‌کند. پیرمرد هنوز مشغول کند و کاو است. آنچنان دردی در چهره‌اش پیدا است که طاقت نگاه کردن را از تو سلب می‌کند. اینجا هوا پیمایاها، تنها به ریختن بمب‌هاشان بسنده نکرده‌اند خانه‌های اطراف تا شعاع پانصد متر زیر رگبار مسلسل کالیبر ۵ میگ‌های عراقی قرار گرفته است. درودیوار خانه‌ها مشبك شده است. در دل دیوارها آنچنان سوراخ‌هایی می‌بینی که دست‌مشت کرده به راحتی از تویشان می‌گذرد. آمار کشته‌ها و مجروحین خانه‌هایی که در معرض این رگبارها قرار داشتند، چندان معلوم نیست. دو نفر را دقیقاً آمار داشتند، که بر اثر ترکش راکت‌ها، در فاصله‌هایی بیش از صد متر دورتر از محل حادثه، در برابر چشم زن و بچه‌هاشان شقه شده بودند. مردم می‌گویند، میگ‌های عراقی می‌خواستند فرودگاه را بزنند، اما از ضد هوایی‌ها ترسیدند. این دومین باری است که می‌شنوم هوا پیمایاها به غلط عمل کرده‌اند. این باورها چه درست و چه نادرست، تکرارش در میان مردم، حقیقتی را بانو در میان می‌گذارد. مردم می‌خواهند بمانند. می‌خواهند هنوز در خانه‌هاشان و در شهرشان بمانند. با این باورها، نیروی مانند تقویت می‌شود. باوری است ساده، تأثر انگیز، شیرین و در هر حال توهم دوست‌داری همین‌روال را در گفتگوهای ساده‌ات با مردم کوچه و بازار، کاسب و کارگر، حفظ کنی. این را دیگر تونمی خواهی. آن‌ها می‌خواهند، اما جای رگبارها در دل دیوارخانه‌ها، و درهایی که بر اثر گلوله آبکش شده‌اند، از تصمیمی اهریمنی حکایت می‌کنند. چه می‌شود نامش را گذاشت؟ کشتار مردم و مجبور کردن آن‌ها به تخلیه شهر. ولی این‌هایی را که دیده‌ام تمامی

فاجعه نیست. کافی است که به بیمارستان‌های شهر بروی و انبوه سوگواران مقابل بیمارستان‌ها را بینی تا بدانی درون جبهه و در مناطق روستای حاشیه مرزها چه می‌گذرد. بعد از ساعاتی که در شهر گذراندی و روزی را سپری کردی و با چشمی از درون شهر، شهر را به نظاره گرفتی، اهواز چهره دیگری را هم بتو نشان می‌دهد. اکنون تو دیگر بیگانه نیستی که بیایی و بروی. خودی شده‌ای، اینطوری است که می‌بینی زنی که دبیر آموزش و پرورش است و شوهرش در اثر ترکش راکت کشته شده، روبروی خانه‌اش مشغول کندن خندق است. و در فرصتی که پیش می‌آید، بدور از چشم تنگی انحصارطلبان که حتی در این بحیوحه هم مقاومت و دفاع را در انحصار خود می‌دانند، با تفنگ «ام‌یک» ی که توسط یکی از جوانان بسیج بخانه آورده شده است، تمرین می‌کند. قطعات آنرا باز و بسته می‌کند. و با اینکار عنصر مقاومت را در تار و پود غم گرفته خانه، زنده نگه می‌دارد. در تمام شهر، در دل کوچه‌ها، زن و مرد، پیر و جوان را می‌بینی که دارند سنگر می‌سازند. جوان‌ها در نبش کوچه‌ها، با کیسه‌های شنی، سنگرهای دفاعی ساخته‌اند و شب‌ها توی آن نگاهبانی می‌دهند. در محلات فقیرنشین مثل «آسیه‌آباد»، «حصیر آباد» و «آخر آسفالت» تلاش و تکاپو بیشتر است. اما همه با دست‌های خالی. رهنمودهای مختلفی از طرف نیروهای سیاسی به مردم داده شده است. آموزش‌هایی درباره چگونگی خندق‌کشی، شناسایی هواپیماهای دشمن، چگونگی رساندن مجروحین به بیمارستان، تأمین ارزاق عمومی، طرز ساختن بمب‌های دستی و کولتف.

در اهواز، ادارات تقریباً بصورت تعطیل و نیمه تعطیل درآمده است. کارگران بخش تعمیرات بیشتر از سایر کارگران در تکاپو هستند. بقیه معمولاً تنها برای حاضری دادن به محل کار می‌روند. کم‌وبیش سرباز توی شهرول می‌گردند. اهواز با اینکه چندبار مورد حمله هوایی واقع شده است، ولی هنوز محل امنی برای روستاییان اطراف آبادان و خرمشهر است. بهمین خاطر، با وجود اینکه عده زیادی شهر را خالی کرده‌اند، اهواز هنوز شلوغ است. مدارس تماماً بسته است. و در بعضی از آن‌ها جوانان بصورت دستجات ۱۲ تا ۱۵ نفری به آموزش‌های رزمی مشغولند. در یکی دو مدرسه هم دیدم پزشکان و پرستاران به اهالی محل کمک‌های اولیه یاد می‌دهند. بعد از دو روز ماندن به آبادان می‌روم. جاده سرتاسری اهواز - خرمشهر بسته است. برای آنکه از وضع جبهه جو یا شوم تا سی کیلومتری آن با موتور رفته

بودم. اما بیش از آن را اجازه نمی‌دادند. آن موقع جنگ در «هویزه» یکی از روستاهای توابع سوسنگرد، جریان داشت. جاده ایمن نبود و سربازان مانع عبور و مرور می‌شدند. بناچار از جاده قدیمی اهواز-آبادان، حرکت می‌کنم. ساعت ۴/۵ است که مینی بوس پیدامی‌شود. بیشتر مسافرینش کارگر هستند. این را از سرو وضع آن‌هامی‌توانی بفهمی: کارگران صنایع فولاد و کارگران راهسازی. پیرزنی هم در صندلی عقب کز کرده است. بین راه چند زن عرب با بچه‌های کوچکشان سوار می‌شوند. بچه‌ها پابرنه‌اند و لباس‌های ژنده‌ای در بردارند. تمام گفتگو-های توی راه درباره جنگ است. همه از آوارگی و بی‌سرانجامی می‌نالند. پیر-مردی که روی یک پیت خالی دمر، نشسته است می‌گوید: بدبخت شدیم این جنگ هست و نیست مان را خراب کرد-عرب است- از خانه گلی و از بستان کوچکش حرف می‌زد که همین جور ول مانده. خانواده اش را آورده بود اهواز پهلوی یکی از اقوامشان و حالا می‌رفت اگر بتواند همانجا روی قطعه زمینش کار کند. کارگری از این موضوع ناراحت است که مسلح نیستند، معتقد است اگر مسلح باشند، پدر صدام را در می‌آورند. یکی از کارگران تعمیر کار که گویا کارش در کارخانه شیر استرلیزه است، با عصبانیت می‌گوید: سلاح! سلاح! با «امیک» که نیم‌شود به جنگ توپ و خمسه خمسه رفت. بعد می‌گوید سه روز است که کارخانه‌شان زیر آتش خمسه خمسه‌های دشمن است. می‌گوید: کار ما این است که هر صبح برویم آنجا و از دور توپ‌ها را بشماریم. زن‌های عرب و بچه-هاشان، ته ماشین، کنار پیرزن کز کرده‌اند. هیچ حرف نمی‌زنند. بچه‌ها جلوی مادرشان ایستاده‌اند و با نگرانی بیرون را تماشا می‌کنند. توی راه، جا، جا ماشین‌های کمپرسی را می‌بینی که بر اثر پرتاب راکت به آهن پاره‌ای تبدیل شده‌اند. هر قدر به آبادان نزدیک‌تر می‌شوی، جنگ چهره خود را بیشتر نمایان می‌کند. در ۲۵ کیلومتری آبادان، دو «میگ» عراقی در آسمان پیدا می‌شوند. پایین هستند. براحتی می‌شود آنها را دید. چند نفری سرشان را از شیشه‌های ماشین بیرون می‌آورند و داد می‌زنند: هواپیماهای دشمن. زن‌ها دستپاچه می‌شوند. بچه‌ها شیون می‌کنند. یک ماشین ارتشی بدون پوشش و بی‌حفاظ توی جاده ایستاده است. یکی از سربازان بادت علامت می‌دهد که، خودی است. اما نیستند. راننده که سرش را از پنجره بیرون آورده است، داد می‌زند نوکش تیز است، عراقی است. و بلافاصله ترمز می‌کند. مسافرین از ماشین بیرون می‌ریزند. و در گودالی که کنار جاده است می‌نشینند. بچه‌ها هنوز بی‌قراری می‌کنند. اما وقتی همه درون گودال جا می‌گیرند، آن‌ها هم

آرام می‌شوند. اما از توی گودال آسمان را می‌پایند. پیرزن درحالی‌که تمام بدنش می‌لرزد، سرش را توی گودی خاک فرو کرده و گوش‌هایش را گرفته‌است. دو «میگ» از روی سرمان می‌گذرند، بعد در ناحیه‌ای خیلی دور که همه حدس می‌زنند خرمشهر است، چهار بمب می‌اندازند. کوهی از دود و آتش برمی‌خیزد. معلوم نیست بر سر کدامین خانه فرود آمد. آن‌هایی که آشنایی، قوم و خویشی در خرمشهر دارند با چشمانی نگران، چهارستون دود و آتش را که در افق دور بسوی آسمان می‌رود، نظاره می‌کنند. حالا همه بر سر گودال ایستاده‌ایم. آماده رفتنیم، پیرزن اما حاضر نیست از گودال بیرون بیاید. هنوز ته گودال چسبیده است. یکی از زن‌ها می‌رود بالای سرش و دستش را می‌گیرد. سرش را بلند می‌کند. باله‌جه‌ی دشتستانی می‌پرسد: ننه زدن؟ خراب کردن؟ زن آرامش می‌کند: خیلی دور بود. بلندشو. بعد از کمی توقف دوباره سوار ماشین می‌شویم. سرتکان دادن‌ها و نیچ‌نیچ‌ها شروع می‌شود. زن‌ها لعنت می‌فرستند و به صدام فحش می‌دهند. راننده با تأسف می‌گوید: خرمشهر دیگر جای سالم ندارد. (به حدس می‌گوید). نرسیده به آبادان، ستون‌های آتش و دود را که از لوله‌های گاز و نفت برمی‌خیزد در فاصله‌ای بسیار نزدیک به جاده می‌بینم. بیشتر لوله‌های نفت را که از شهر خارج می‌شوند، عراقی‌ها زیر بمباران گرفته‌اند. همه آن‌ها سوخته و بهم پیچیده و از جاشان کنده شده، روبه آسمان بلند شده‌اند. یکی از کارگران می‌گوید: پالایشگاه را باید ببینی، روز اول که آنجا را زدند، آبادان گر گرفت.

به شهر که می‌رسیم دیگر هوا تاریک است. تاریکی محضی شهر را به گورستانی بدل کرده است. تنها صدا، صدای خمپاره یا توپ است. هنوز با صداها آشنا نشده‌ام. هنوز دقیقاً نمی‌دانم از کجا شلیک می‌شود، پیاده به خانه می‌روم. اما کسی توی خانه نیست. همه درخندق‌هایی که کنار شط کنده‌اند، بسر می‌برند. سراغشان می‌روم. خیلی‌ها را می‌شناسم. زن و مرد و پیرو جوان، در چاله‌چوله‌های لب شط و زمین پهن ساحل و یا در محوطه‌هایی که برای ساختمان، تازه شفته‌ریزی شده بود، بیتوته کرده‌اند. معمولاً شب‌ها کسی در خانه نمی‌ماند. هر از گاه آتش گلوله‌ای که از لوله توپ شلیک می‌شود، نقطه‌ای از آسمان را روشن می‌کند. مردم خیلی زیاد، تاریکی را مراعات می‌کنند، حتی بادست آتش سیگازشان را می‌پوشانند. به صداها کاملاً آشنا شده‌اند. بچه‌های کوچک هم صدای گلوله‌های دوست و دشمن را تشخیص می‌دهند. از طرف نیروهای خودی، فقط «کاتیوشا» رها می‌شود. چند تایی

بیشتر نیست. تا صبح توپ‌های دور زن عراق تا می‌توانند بر سر آبادان آتش می‌بارند. بعضی از توپ‌ها آنقدر نزدیک می‌خورد که آب شط بصورت دانه‌های ریزی از بستر خودکنده می‌شود. همان شب آبادان یک کشته و چند زخمی داد. گلوله توپ، درست کنار خندق آن‌ها منفجر شد. قربانی دختری است هفده ساله، مادر خانواده و چند نفر دیگر زخمی شده‌اند. چند گلوله توپ هم توی یکی از خانه‌های کارمندان بانک ملی (در خیابان ۱۵) افتاد که یک خانه را خراب کرد و نخل‌های باغ آن ردیف خانه تا صبح می‌سوخت. به خانواده‌ای که توی باغ و توی خندق بودند، آسیبی نرسید. مردم کاملاً در برابر توپ‌های دشمن و حملات هواپیماها بی‌حفاظ هستند. اما مانده‌اند. تجربه چهارم مهرماه خرمشهر، برای مردم آبادان تجربه پیروزمندی است. ارتش عراق خیال می‌کرد، وقتی با نیروی خود به شهر وارد شود، عرب‌ها با آغوش باز به استقبالشان می‌روند. اما چنین نشد. خبرهایی که می‌شنیدم حاکی از آن است که مردم با «ام‌یک» «ژ-ث» و هرچه که دستشان می‌آید، جلوی پیشروی آن‌ها را می‌گرفتند. بسیج و پاسداران نقش پراهمیتی داشتند. اما آنچه که اکنون دیده می‌شود، چیز دیگری است. عراق دیگر بی‌احتیاط نیرو وارد شهرها نمی‌کند. حمله با توپخانه و تجهیزات سنگین است. و دست‌های خالی اینبار چگونه حماسه خودشان را خواهند ساخت؟ این‌ها سؤالاتی است که برایم مطرح است. مردم تا صبح بیدارند. به تمام رادیوها گوش می‌دهند. دقیقاً نظرات مختلف را در رابطه با جنگ زیر نظر دارند. کوچک و بزرگ، امریکارا مقصر اصلی و آتش افروز معرکه می‌دانند. دقیقاً معلومت نمی‌شود که اینرا بر اساس آگاهی خودشان می‌گویند یا کار نیروهای سیاسی است. اما تبلیغات رادیو و تلویزیون و نیروهای سیاسی بی‌اثر نیست. آبادان دقیقاً یک منطقه جنگی است. اما حملات مستقیم دشمن بیشتر روی خرمشهر است. آبادان نوبت بعدی است. توپخانه‌های عراق از چند طرف خرمشهر را زیر آتش گرفته‌اند. اما تا این تاریخ-۱۲ مهرماه- نیروهای دشمن تا مرز «شلمچه» عقب نشسته‌اند. از طرف تلویزیون یک تیم فیلمبرداری تا «پل نو» که چندان فاصله‌ای با «شلمچه» ندارد می‌روند و از آنجا فیلم‌برداری می‌کنند. آبادانی‌ها ساعت به ساعت از خرمشهر خبر می‌گیرند. موقعیت خرمشهر طوری است که بزرگترین تأثیرش را روی آبادان می‌گذارد. شهر آبادان به نسبت جمعیتش، هنوز وضعی عادی دارد. زن‌ها نسبتاً رفته‌اند. مردها و جوان‌ها چه دختر، چه پسر باقی مانده‌اند. اما تعداد پسرهای زیادتر

است. البته این وضعیت قسمت‌های پایین شهر است، زیرا مناطق «بریم» و «بوارده شمالی» و «جنوبی» همان روزهای اول تقریباً تخلیه شده است. در بخش‌های روستانشین، خانواده‌ها تماماً باقی مانده‌اند. بازاری که محل فروش ماست و پنیر محلی و سبزیجات است و عموم فروشنده‌های آن را زنان فقیر عرب تشکیل می‌دهند، هنوز برجاست. بازار «جمشید آباد» «کفیشه» «کوی مصدق»، شهر یا بهتر بگوئیم پشت جبهه، بطور نسبی در کنترل نیروهای است که جبهه مقاومت را سامان می‌دهند. جوان‌ها همه جا حضور دارند. در امر سنگر سازی، خندق‌کشی، در امر تأمین ارزاق عمومی. پاسداری در شب فاصله‌ها به نسبت برداشته شده است. و حس عمیق همدردی روزهای قیام را بخاطر می‌آورد. مردم برای هم سنگر می‌سازند. خانواده‌ها را راهنمایی می‌کنند که حتماً شب‌ها در سنگر بخوابند. نیازهای هم را برطرف می‌کنند. پرستارهای زن نقش پر اهمیتی دارند. کارشان شاق و سنگین است. زنی که شب در سنگر ما خوابیده بود، ساعت چهار، خودش را به بیمارستان رساند. روزی سیزده تا چهارده ساعت کار می‌کنند. آبادان نا حالا چندبار توسط ارتش عراق بمباران شده است. غیر از پالایشگاه، مخازن نفت که بحساب نمی‌آیند، یکبار محل آموزش و پرورش. یکبار خوابگاه و غذاخوری دانشجویان دانشکده نفت، یکبار منطقه فقیرنشین سرویس قنواتی. دوبار محله «کارون» روبروی کلانتری ۵، دوبار پشت «سده». توپ‌های سنگینی که بر منطقه «بوارده» فرو ریخته، خیابان‌ها را تمام سوراخ سوراخ کرده است. چند خانه هم در اینجا بر اثر پرتاب «راکت» خراب شده است. یکبار هم روبروی داروخانه شاملو، در خیابان آرامگاه دو راکت پرتاب شد که عمل نکردند. آمار کشته‌ها تا این تاریخ یعنی ۱۳ مهرماه آنطور که می‌گویند ۱۲۶ نفر است که همه از مردم بی دفاع شهر بوده‌اند. یک قلم سی نفری از این قربانی‌ها مال آموزش و پرورش بوده است. از روستاها و نواحی اطراف خبر درستی در دست نیست. «شطیط» یکی از روستاهای حوالی آبادان، از آتش توپخانه دشمن یک لحظه امان ندارد. شطیط روستایی است که به محله «گاومیش دارها» معروف است. مردم آن از طریق فروش شیر گاومیش و ماست و پنیری که از آن می‌سازند، زندگی خود را می‌چرخانند. گاومیش‌ها از علف خودرویی بنام «چولان» که در کناره‌های ساحل می‌روید، تغذیه می‌شوند. گاه «چولان»‌های ساحل تمام می‌شود و روستائیان بناچار شبانه با قایق به آنطرف شط می‌روند. ماجرای دزدیدن «چولان» و برخورد با ژاندارم و یا با مامورین عراقی و دعوای

گاومیش‌داران آن طرف با اینطرف، با تاریخ قدیمی این قوم گرسنه، گره‌خورده است. خانه‌ها اکثر آگلی است و یک مدرسه راهنمایی و یک بیمارستان دولتی در حوالی آن است. ساکنین این روستا بناچار به کوی ذوالفقاری و در حوالی قبرستان کوچ کرده‌اند. یک روز صبح زنی باهفت بچه را در خیابان ۱۵ دیدم که هراسان و گریان به هر عابری می‌چسبید و بازبان عربی به او التماس می‌کرد تا او را به شیطی ببرند. ماشین اما نبود. گویا خبر شده بود، یکی از خمپاره‌ها شبانه توی حیاطشان افتاده و دو گاومیشش را کشته بود. در آبادان از مناطق بمبارانی شده، جز تلی از آجر و آهن ذوب چیزی نمانده. در این روزها شایعه آتش‌بس از طرف رژیم عراق شنیده می‌شود. عراق ظاهر آعلام می‌کند که بطور یکطرفه ۵ روز آتش‌بس را اعمال خواهد کرد. اما در منطقه هیچ اثری از این آتش‌بس دیده نمی‌شود. همان شب که رادیوهای خارجی، آتش‌بس عراق را اعلام می‌کنند، آبادان تا صبح شدیداً زیر خمسه خمسه و خمپاره است. در همان روز صنف کارگران پالایشگاه در «سی برنج» ایستگاه ۸ توسط هواپیماهای مرگبار ارتش عراق به رگبار مسلسل بسته می‌شود. با همه این‌ها آبادان هنوز نفس می‌کشد. هنوز خیلی‌ها هستند که حاضر به ترک شهر نیستند. با اینکه در ایستگاه ۷ که محل اتوبوس‌های مسافری است، عده‌ای را می‌بینی که در انتظار ماشین جمع شده‌اند، اما ازدحام جمعیت آنچنان چشمگیر نیست. تو اگر بخواهی هر لحظه می‌توانی برای رفتن به اهواز یا ماهشهر اتوبوس پیدا کنی. خیلی‌ها هر روز از ماهشهر می‌آیند که از آبادان تره‌بار بخرند و با خود ببرند. مردم در هر حال ماندن را بر رفتن ترجیح می‌دهند. مقاومت آگاهانه در برابر ایستادن‌های گنگ و مبهم هنوز وزن بیشتری دارد. این حالت خودش را در فعالیتهای منطقی مردم نشان می‌دهند. سعی می‌کنند برای جلوگیری از امراض، با سازماندهی منظم، محلات و جوی‌ها را ضد عفونی کنند. خبر شدن از احوال یکدیگر و خونسردی در مواقع آتش‌سوزی، گرچه گاه با عصبانیت‌های موقتی همراه است، اما ترتیب و نظام کار را بهم نمی‌زنند. تا این موقع همه بر این اندیشه‌اند، که جنگ همین روزها پایان خواهد یافت. اما این فکرها زیاد دوام ندارد. بمحض آنکه گلوله توپی تلفات جانی بار می‌آورد، آینده جنگ نیز نامعلوم می‌شود. در غروب شانزدهم مهرماه، یک میگ عراقی با صدای مهیبی از روی شهر گذشت. هنوز فرصت آن را نیافته بودیم محل امنی پیدا کنیم که صدای انفجار بمب، منطقه را تکان داد. بعد از آن از «تانک فارم» بوارده، دود و آتش به آسمان برخاست. میگ‌های عراقی

یکی از مخازن نفت را به آتش کشیدند. آن شب دیگر تاریکی معنا نداشت. شعله‌های سر بر آسمان کشیده «تانک فارم» شهر را بانور نارنجی خود روشن کرده بود. سنگرها و خندق‌های کنار شط کاملاً پیدا بودند. آن شب تقریباً همه تا صبح بیدار بودند و کسی آتش سیگارش را بادست نمی‌پوشاند.

از بیستم به بعد وضع خرمشهر روبه وخامت گذاشت. خبرهایی که می‌رسید، حکایت از پیشروی نیروهای عراقی میکرد. دشمن برای محاصره خرمشهر تا جاده اهواز-آبادان پیشروی کرده بود. تنها راه کمکی از جاده ماهشهر-آبادان می‌گذشت. که آنهم زیاد امن نبود. بتدریج که نیروهای عراقی به آبادان نزدیک‌تر میشد، حملات هوایی کمتر میشد و شهر بیشتر زیر خمپاره قرار میگرفت. روزی نبود که خبر از ویران شدن خانه یا بیمارستانی نباشد. خمپاره‌هایی که در تانکی ابوالحسن افتاده بود و در بیمارستان و در دبیرستان شریعتی و خانه‌های پشت استودیوم ورزشی، تمامشان تلفات جانی داشتند. بخشی از تلفات مردم آبادان شامل کسانی بود که به خرمشهر می‌رفتند. گاه که از کنار کوچه‌ای عبور میکردی، شیون وزاری مادری را از درون خانه می‌شنیدی: پسرش صبح از خانه بقصد خرمشهر پا به بیرون گذاشته و ظهر خبر شهادتش را برایش آورده بودند. یک روز از یک دسته ۱۰ نفری که به خرمشهر رفته بودند، فقط چهار نفر برگشتند. هرچه خرمشهر بیشتر اشغال میشد و راههای ارتباطی به آبادان در تیررس عراقی‌ها قرار میگرفت، احساس عمومی مردم باین سمت میرفت که آبادان را نیز خواهند گرفت، باین تفاوت که در اینجا راه عقب نشینی نیست. بنابراین همگی کشته خواهند شد. این احساس تقریباً زمینه واقعی داشت، چرا که هیچ امیدی برسیدن نیروهای کمکی نبود. گاه شایع میشد که یک لشکر از قوچان در راه است. یا می‌گفتند چهل تانک می‌خواهد به کمک خرمشهر برود. این خبرها یک مقداری امیدواری بوجود می‌آورد، اما پس از یکی دو روز که خبری نمی‌شد، دو باره همان احساس تقویت می‌شد. یک روز خبری توی شهر پیچید از یک دسته چهل نفری که از جاده کمربندی خرمشهر معروف به «چهل متری» دفاع می‌کردند، فقط ۳ نفر توانستند زنده برگردند. این دسته از آتش پشت سر حمایت نشده بودند. با همه این، تمایل به ماندن و مقاومت، میان مردمیکه سال‌ها در آنجا زندگی کرده بودند، وجود داشت. بخصوص بین زحمتکش‌ان آگاه. آن‌ها مقاومت تا آخرین لحظه را بصورت اصلی خدشه‌ناپذیر می‌دانستند. برای برخی از آنان، مفهوم دفاع از آبادان، با دفاع از روابط اجتماعی‌شان یکی شده

بود. برخی دیگر دفاع از آبادان را با دفاع از شهری که خاطرات گذشته‌شان با نامش گره خورده، یگانه می‌دانستند. اگر در نیروهای سیاسی هم تمایل به چنین مقاومتی دیده می‌شد، میتوان گفت دقیقاً حاصل انتقال چنین روحیاتی از مردم به آن‌ها بوده که مقاومت تا آخر به هر حال شعار پذیرفتنی شده است. در روانشناسی مردم، خروج از آبادان تحت هر عنوانی فرار تلقی میشود. با اینکه کارایی سلاح سنگین در این جنگ برای مردم کاملاً حس شده بود. اما هنوز به نیروی خود بیشترین بهانه را می‌دهند. از خیلی‌ها می‌شنوم که می‌گویند، اگر درخ-رمشهر هم با اندازه آبادان مردم بمانند، بسادگی شهر اشغال نمی‌شود. بطور معمول در گفتگوهایی که با مردم داری با موضوعات متناقض برخورد میکنی همه خودشان را در برابر خمپاره‌ها بی‌سلاح و بدون حمایت می‌بینند، همه مقاومت با دست‌های خالی را بر رفتن ترجیح می‌دهند. این احساسات متناقض، ناشی از کمبودی است که در امر دفاع کاملاً احساس میشود. اما واقعیت به هر حال بمثابة نیرویی قوی‌تر مسلط می‌شود. بهمین خاطر بارها آدم از آن-هائیکه در شهر مانده‌اند، می‌شنود که به کسانی که به هر حال عازم شهرهای دیگر هستند، می‌گویند: بروید و واقعیت اینچرا را برای همه بگویید، بگوئید لااقل در اینجا چه می‌گذرد. ما را مسلح نمی‌کنند. بگویید آبادان بی‌دفاع است.

گزارش دوم: جنوب از هفتم آبان ماه تا بیست و چهارم آبانماه هفتم آبانماه : دزفول

دزفول بخاطر قربانی‌های اخیرش در اثر حمله شبانه موشک‌های عراقی، سه روز عزای عمومی اعلام کرده است. تا بحال ده موشک زمین به زمین، شهر دزفول را مورد حمله قرار داده. حملات موشکی، یکی از کشیف‌ترین و جنایت-آمیزترین شیوه‌هایی است که در این جنگ علیه مردم بی‌دفاع بکار برده شده است. قدرت تخریب هر موشک، دهها برابر قدرت تخریب راکت است. در اثر انفجار هر راکت، آنطور که در اهواز و آبادان دیدم، چهارخانه ویران می‌شود. اما اینجا در چهارراه «کوتیان» خیابان «آفرینش» خیابان «فلسطین» و چند منطقه دیگر، در اثر اصابت هر موشک حدود ۳۰ تا ۴۰ خانه به تلی از آجر و آهن و خاک تبدیل شده است. آمار تلفات آنطور که مردم می‌گویند بین ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر است. هنوز جستجو برای پیدا کردن اجساد در زیر زمین

خانه‌های ویران شده ادامه دارد. از بس مرگ و میر زیاد بوده، معاینه مجروحین بسختی انجام می‌گرفته. آنطور که شنیدم در هنگام شستشوی مردگان در قبرستان، تصادفاً دو کودک زنده را در میان آن‌ها پیدا می‌کنند. در و دیوار شهر از عکس قربانی‌های جنگ پوشیده شده. بیشتر آن‌ها از یک خانواده هستند. و این نشان می‌دهد حمله هوایی به این شهر زیاد بوده است. سیمای دزفول در برابر چنین حملات دژخیمانسه‌ای بغض کرده است. گویا جوانان شهر دستجات چریکی ترتیب داده‌اند و شب‌ها به نیروی دشمن حمله می‌کنند. اعلامیه‌ای روی دیوار حکایت از این می‌کند که جوانان شهر با کمک پاسداران پیک گردان دشمن در نزدیکی‌های «عین‌خوش» حمله کرده بودند. مردم دزفول بعد از حمله شبانه ارتش عراق شب‌ها کمتر در خانه می‌خوابند. عموماً بر این عقیده‌اند که دشمن برای مجبور کردن آن‌ها به تخلیه شهر به چنین کارهایی دست می‌زند. برای همین نسبت به کسانی که از شهر بیرون می‌روند، نظر خوشی ندارند. البته این روحیه کم و بیش، در بین اهالی بیشتر مناطق خوزستان دیده می‌شود. کوچ مردم زحمتکش هیچگاه دورتر از خود خوزستان نمی‌رود. از آبادان به ماهشهر. از خرمشهر به شوشتر، از دزفول به شوشتر یا «ملاثانی».

غیر از مسئله فقدان مسکن و بی‌پولی، آن حس قوی‌تری که آن‌ها را دورتر از خوزستان نمی‌کشاند، همین عدم آشتی با خودشان است که چگونه زادگاهشان را ترک کنند.

شوشتر : هشتم آبانماه

شوشتر اکنون به پناهگاه بخش عظیمی از جنگ زدگان خوزستان تبدیل شده است. زیر درختان. وسط میادین. توی مدارس و مساجد شهر، اطراف بازار و درخانه‌ها، همه جا پراز مهاجرینی است که ده یا شهرشان در اشغال نیروهای عراقی قرار گرفته است. حدود ده‌هزار نفر از آوارگان خرمشهری در باغی بنام «عقیلی» سکنی گزیده‌اند. شوشتر نسبت به شهرهای دیگر به جنگ‌زده‌ها عنایت خاصی دارد. چون قریب به نصف این جنگ‌زدگان را که به شوشتر آمده‌اند، در دل خانه‌های خود جا داده‌اند. مسن‌ترها می‌گویند به خاطر ارتباط فامیلی و خانوادگی است. جوانترها می‌گویند از آنجا که شوشتری‌ها خود کم و بیش در جریان حادثه هستند و از فجایع جنگ آگاهی کامل دارند، این حس همدردی در آن‌ها

بوجود آمده. درخانه‌ای که رفته بودم می‌گفتند همسایه‌ها مان در طول این مدت دوبار اطاق‌هاشان را در اختیار جنگ‌زدگانی که اصلاً نمی‌شناختند، قرار داده بودند. در حال شهر براحتی وجود این همه آدم را که به‌قرار معلوم، ۵ یا ۶ برابر جمعیت عادی آن شده است، تحمل می‌کنند. غیر از همه دلایلی که خودشان می‌آورند، از آنجا که با چیزی بنام کمبود مواد غذایی در بازار، کم بر خورد می‌کنی، میتوان گفت مهمانان ناخوانده، حضورشان چندان غذایی برای ساکنین بومی نیست. نرخ ارزاق تقریباً عادی است، جز سب زمینی و گوشت که هر کدام تا دو برابر قیمت بالا رفته. کمبود میوه و سبزیجات احساس نمی‌شود. می‌گویند از آنجا که میوه و تره‌بار خوزستان به دلیل گرانی حمل و نقل به شهرهای دیگر نرفته، شوشتر از این بابت در تنگی نیفتاده است. مردم در خانه‌هاشان پخت میکنند. صف نانواهایی‌ها زیاد نیست. شوشتر تا کنون یکبار مورد حمله هوایی واقع شده است. دو تا از راکت‌های پرتاب شده، عمل نکردند و دوتای دیگر به هدف خود (پل) اصابت نکرد. اما در اثر این حمله هوایی پنج‌شش نفر کشته شدند و تعدادی هم مجروح. از آنجایی که شوشتر کاملاً دور از حمله نیروهای زرهی دشمن است، از وجود استحکامات دفاعی از قبیل سنگر و خندق در شهر خبری نیست. مشکل عمده شهر، وضعیت درمانی و بهداشتی آن است. شهر فاقد بیمارستانی با اطاق عمل است. سه داروخانه در سراسر این شهر وجود دارد که تمام وقت مملو از بیماران است. به نقل از یکی از کارکنان داروخانه، پزشک آنجا برای رفع نیازهای مردم، خود به ساختن دارو اقدام می‌کند. از طرف کمیته امداد؛ برای جنگ‌زدگان تا چند روزی بیست و پنج تومن روزانه جیره مقرر شده بود، اما این مبلغ با طولانی شدن صف هر روز کمتر میشد تا امروز که فقط نسخه‌های پزشکی آنها را امضا می‌کنند تا داروی مجانی به آنها داده شود. در بین کودکان جنگ‌زده، اسهال و چند مورد شبه وبا دیده شده است. معلمین شهر برای آنکه بچه‌ها در این مدت که مدارس تعطیل است، سرگردان نشوند، کلاس‌های صحرائی تشکیل داده‌اند. اینکار با استقبال مردم روبرو شده است.

اهواز: هشتم تا بیست و دوم آبانماه

اهواز به شلوغی مهرماه نیست. شهر تقریباً خالی شده است. آنچه چهره شهر را مشخص میکند، حضور افراد نظامی و پاسدار و افراد بسیج در تمام

نقاط شهر است. چند دقیقه‌ای قبل از رسیدن ما، گلوله خمپاره‌ای در چهارراه خمینی که تقریباً شلوغ‌ترین محل شهر است فرود می‌آید که پنج کشته و تعدادی مجروح بجای می‌گذارد. اهواز تقریباً به وضع آبادان در هفتم و هشتم مهرماه شبیه است. آتشبارهای عراقی با توپ‌های دورزن، شهر را مدام زیر آتش گرفته‌اند. «امانیه» و «لشکر آباد» و «آخر آسفالت» بهیچ وجه ایمن نیست. این روزها از هر چند مجروح و کشته‌ای که به بیمارستان می‌آورند، چند نفرشان مال «آخر آسفالت» است. «آخر آسفالت» از محلات فقیرنشین اهواز است. از بیست و چهار مهرماه به بعد، اهواز چند بار مورد حمله هوایی قرار گرفته است. محله «زیتون» اینبار هم از آسیب بمب‌های دشمن بی‌نصیب نمانده است. خانه‌ای که یکی از افرادش در مهرماه، در اثر ترکش راکت کشته شده بود، اینبار مورد اصابت راکت قرار گرفته و از آن جز دیواری متروک و ایوانی در حال ویران چیزی نمانده است. دو خانه در اطراف و یک خانه هم در پشت از اثر بمب ویران شده بود. بیست روز پیش من اینجا بودم. بین دوازده تا شانزده نفر در این خانه زندگی می‌کردند. از جوانی که روبروی خانه نشسته است می‌پرسم: کجا رفته‌اند؟

می‌ترسم بپرسم چه بلایی سرشان آمده است. اینجور سوال کردن، جای امیدی برای توباقی می‌گذارد. می‌گوید: شانس آوردند که هیچکدامشان توی اطاق‌ها نبودند. بعد که جریان را تعریف کرد، فهمیدم همشان سالم هستند. فقط یکی از آن‌ها ترکشی به پایش اصابت می‌کند که الان در بیمارستان بهبهان بستری است. از خانه تنها ایوان آن سالم مانده. جای گلوله‌های مسلسل که سقف را سوراخ کرده‌اند، پیدا است. این بار دوم است که بوضوح می‌بینم هواپیماها مردم را به گلوله بسته‌اند. جای گلوله‌ای که سقف را شکافته و موکت را سوراخ کرده و تابیست سانیتمتر در زمین فرو رفتند پیدا است. اینجا درست جایی بود که مادر پیر خانواده می‌نشست. بار اول که به آنجا آمده بودم، او را دیده بودم. پیرزن نمی‌خواست بعد از مرگ پسرش شهر را ترک کند. از دامادهايش که شتابزده رفته بودند، عصبانی بود. فکر می‌کرد بد است. اما انگار بی‌دفاع‌تر از آن بودند، که در برابر بمباران‌ها بمانند. جنگ‌شریف‌ترین احساس‌های انسانی را تحقیر می‌کند. پیرزن حتماً با غروری شکسته شهر را ترک کرده بود. این را وقتی بیاد گرفته‌هایم می‌افتم احساس می‌کنم:

«جون من که از جون بپرسم عزیزترینس، وقتی او به این جوونی زیر خاک رفته، خاک بپرسم اگه از شهر برم» روی رف چوبی توی ایوان، عروسکی

چینی در حال رقص روی نوك پایش بلند شده است. این تنها شیئی است که سر جای خودش مانده. آنرا بر میدارم. گردوغبار روی دامنش را پاک می‌کنم و بعد سر جایش می‌گذارم و از خانه بیرون می‌زنم. از اینجا که بگذریم يك ردیف خانه در کنار جاده اهواز - شوشتر کمی بالاتر از زیتون، همه زیر بمباران خراب شده‌اند. دومینی بوس و يك ماشین شخصی که در جاده حرکت می‌کردند با تمام سر نشینانش تکه تکه شدند. در همان روز منطقه‌ای نظامی به آتش کشیده شد که تا ساعت‌ها صدای انفجار می‌آمد. این حوادث بدنبال هم آن‌چنان وحشتی در دل شهر دوآندة بود که مردم می‌گفتند بیماران در حالیکه سرم توی دستشان بود از بیمارستان بیرون آمده و بطرف جاده خارج از شهر می‌دویدند. پزشکی بعدها برایم گفت دوتن از بیماران دچار شوک عصبی بسیار سختی شدند که هنوز حالت عادی پیدا نکرده‌اند. حالا می‌فهمم چرا اهواز خلوت‌تر از مهرماه شده است. اکنون در خیابانی که به مخابرات ختم می‌شود، جز دکه کتابفروشی هیچ مغازه‌ای باز نیست. در آن ربع ساعتی که مشغول نگاه کردن به کتاب‌ها بودم، چند بار سربازان از بیکاری داخل دکه شدند، معلوم بود از اینکه هیچ جایی باز نیست شهر دلشان را زده است. در شهر دوتا غذاخوری باز است که پاتوق سرباز و پاسدارها شده. شهر کاملاً حالت يك شهر جنگی را بخود گرفته است. سکوتی رم‌دهنده و مشکوک بر چهره سربازان و مردم عادی که در شهر قدم می‌زنند سایه انداخته است. بنظر می‌آید شهر کاملاً در قرق نیروهایی است که متشکل و منظم امر دفاع را سازمان می‌دهند. تو هر چه زودتر باید در اندام این موجود بزخو کرده، جایی برای خودت پیدا کنی. این را در ساعاتی که تنها مانده‌ام کاملاً احساس می‌کنم. صدای خمپاره، ساعت بساعت بیشتر می‌شود. گاه فاصله صداها خیلی نزدیک می‌شود. این وضعیت شب و روز ادامه دارد. بعد از مدتی که توی اهواز می‌مانم متوجه می‌شوم، اهواز برای دفاع خود، دست به ابتکار تازه‌ای زده. کارگران حضور مشخص تری دارند. به ابتکار کارگران شرکت «کیسون» خندق‌های سر پوشیده، در اکثر نقاط شهر در حال ساخته شدن است. به چندتای آن سر می‌زنم. بزرگ و فضا دارند. اهواز عمده قوای خود را جمع کرده تا از خود دفاع کند. خبرهایی که از آبادان می‌رسد، چندان امیدبخش نیست. نیروهای دشمن تا پشت رودخانه بهمنشیر نفوذ کرده‌اند. خبر می‌رسید که آبادانی‌ها سنگر مقاومت را در کوی «ذوالفقاری» تدارك دیده‌اند. خبرهایی که از جبهه می‌رسد، سخت تکان‌دهنده است. سربازی

می گفت سگها از بس گوشت آدم خورده اند، هار شده اند. میگفت برای حفظ جان ناچاریم سگها را هم به گلوله ببندیم و گرنه تکه پاره مان می کنند. اشغال خرمشهر روی همه مردم چه عادی و چه سرباز و چه پاسدار، تأثیر خاص خودش را گذاشته است. مردم هنوز باور نمی کنند. اکثرآ با تأسف می گویند در بیست و هفتم مهرماه وقتی شهر کاملاً در محاصره دشمن بود، مدافعین فقط ۵ توپ ۱۰۵ داشتند. خشم و ناراضی در اندیشه مقاومت جوی مردم منحنی هایی ترسیم می کند. اما در حال تصمیم به حفظ سنگر مقاومت تا آخرین فشنگ، توفنده تر از هر تصمیمی است. بیشتر کسانی که بعد از اشغال بخش غربی خرمشهر، از آبادان بیرون زده اند، برای رفتن به آبادان منتظر باز شدن راه هستند. جاده ماهشهر - آبادان که بعد از بسته شدن جاده خرمشهر و اهواز، تنها راه ممکن برای رفتن به آبادان بود، زیر آتش نیروهای دشمن است. چند روز پیش نیروهای عراقی يك مینی بوس را در بین راه متوقف می سازند و تمام مسافرین مرد را به اسارت می برند و زنان را آزاد می کنند. یکی از زنان آزاد شده که پنج تن از خویشاوندانش به اسارت در آمده بود میگفت در جیب دو نفر از مسافرین به هنگام بازرسی اعلامیه سازمان های سیاسی را پیدا کردند که جابجا آن ها را کشتند. خبرهای رسیده حاکی است که در جبهه اهواز، دشمن از ارتفاعات «الله اکبر» در سوسنگرد عقب نشسته است. عقب نشینی نیروهای دشمن کاملاً محسوس است. از چند روز پیش توی اهواز شروع کرده اند و روی در مغازه هایی که بسته است شعارهایی می نویسند. بعضی ها که محتوای قوی تری را دارند معلوم است کار نیروهای سیاسی است مثل «برنگرد زیرا نبرد با امریکا ادامه دارد» اما بیشتر آن ها برای ترساندن صاحب مغازه ها است. شهر این روزها کمتر زیر ضربات توپ های دورزن و خمپاره است. با عقب نشینی دشمن روز به روز جمعیت شهر زیاد می شود. در بیست و یکم آبان ماه مغازه ها کاملاً باز است. خیابانی را که ده روز پیش، خمپاره ها زیر آتش گرفته بودند و خالی از جمعیت بود، حالا رفت و آمد مردم و حرکت چهار چرخ های سبزی فروشی و میوه فروشی ها پر کرده است. شایعه فعالیت های ستون پنجم در بین مردم وجود دارد. می گویند سازمانی بنام «حرکت الجماهیر» که وابسته به حزب بعث است در منطقه فعالیت های جاسوسی و خرابکاری دارد.

در کنار همه این حوادث خونبار، يك زندگی تلخ و نابسامانی هم جریان دارد. این زندگی، زندگی مردمی است که شهر و روستایشان به اشغال ارتش

عراق در آمده است. کاروان بی پناهان و آوارگان که از سوسنگرد و روستاهای اطراف اهواز و از تمام مناطق بین اهواز - خرمشهر و اهواز - آبادان و خرمشهر راه افتاده و برای یافتن سرپناهی به محلات نزدیک کسوج کرده‌اند، منظره‌ای است سخت تکان‌دهنده که نشان می‌دهند، این جنگ‌چه‌اندازه زندگی ستم‌دیدگان میهن‌مان را فلاکت‌بارتر ساخته است. اینان که بیشترشان زحمتکشان عرب هستند، پابرهنه و بی‌غذا، بدون زیرانداز و رواندازی، زیر درخت، توی گودال، جایی را یافته‌اند و با سختی روزگار می‌گذرانند. سرما و بیماری و بی‌غذایی از یکسو و نیش عقرب‌های بیابانی از سوی دیگر روزانه صدها نفر از کودکان را بدر بیمارستان‌های شلوغ می‌فرستد که در انتظار نوبت توی کوچه و خیابان و جوی‌های خشک دراز می‌کشند. جنگ اگر از سوی چهره شومش را در بمباران شهرها و قطعه‌قطعه کردن مردم بی‌دفاع نشان می‌دهد، از سوی دیگر در آواره کردن تهیدست‌ترین مردم میهن‌مان دژخیمان‌ترین چهره‌دیگرش رامی‌نمایاند. ماهشهر سربندر، شادگان، ملاثانی، ویس، فارسا، مویلحه، رامهرمز و دیگر شهر و روستاهای دور از آتشبارهای ارتش عراق، مکان‌هایی هستند که جنگ‌زدگان را در خود جا داده‌اند.

برای شناخت بیشتر به وضعیت روستاهای خوزستان بویژه مناطق هم‌مرز با عراق، دوری مختصر از سوسنگرد تا آبادان می‌زنیم. هشتاد تا نود درصد ساکنین این مناطق عرب هستند. اهالی نواحی سوسنگرد و روستاهای اطراف اهواز، بیشتر از طریق دامداری (عمدتاً گاو‌میش) و کشت گندم و خرما و از راه ماهیگیری و حصیربافی و یا خشت‌زنی تأمین معاش می‌کنند. در بقیه جاها مثل خرمشهر و آبادان، از کشت گندم خبری نیست. زندگی آن‌ها از طریق فروش خرما و تولیدات محلی مثل ماست و پنیر و شیر و یا فروش تولیدات دستی از قبیل حصیر، بادبزن‌های دستی، سفره‌های حصیری، زنبیل می‌گذرد. قاچاق چای و سیگار و رادیو ترانزیستوری از مورد درآمد جاشوانی است که بامزد کم روی لنج‌کار می‌کنند. روستائیان این مناطق معمولاً تابستان‌ها (اگر آب آن سال بر حسب تصادف شور نشود) در پای نخل‌ها قطعه زمین کوچکی را نیز آماده می‌کنند و در آن گوجه‌فرنگی، خیار، بامیه و سبزیجات می‌کارند. زمین‌های روستایی عموماً در دشت شیوخ و فئودال‌های منطقه است که خودشان در روستاها زندگی نمی‌کنند و در شهر صاحب دم و دستگاهی هستند. این شیوخ و فئودال‌ها با یورش سرمایه انحصاری نقش دوگانه‌ای را پذیرفتند. یعنی از یک سو از طریق اجاره‌داری و بهره‌کشی از فلاحین به استثمار روستائیان پرداختند و

از سوی دیگر در نقش پیمانکارهای عمده، دلال جمع آوری کارگران، غیر ماهر برای پروژه‌های صنعتی از قبیل کارخانه‌های لوله نورد، فولاد، راکتور اتمی و غیره شدند با اینکه سرمایه‌داری می‌بایست با نفوذ خود، کاست عشیرتی (وابستگی قبیله‌ای و قومی به شیوخ) را بشکند، بالعکس، با اتکاء به این شیوخ برای دستیابی به نیروی کار ارزان به تحکیم و تسلط شیوخ اعتبار بیشتری بخشید. عرب تهیدستی که از طرف شیوخ در پروژه‌های صنعتی بکار گرفته شده بود، بیش از پیش خود را زیر بار منت آن‌ها می‌دید. چنین وضعی کم و بیش تمام منطقه را در بر گرفته است. اکثر این روستاها فاقد آب و برق هستند. از امکانات بهداشتی خبری نیست. بیماری کچلی و تراخم و حصبه در بین کودکان بیداد می‌کند. و مجموعاً در ابتدایی‌ترین شرایط زیست زندگی می‌کنند. اکنون جنگ این تحفه از راه رسیده، پسمانده حیات بی‌رمقشان را بازی گرفته است. عرب‌ها از محروم‌ترین خلق‌های میهن ما هستند. فشار دولت‌های مرکزی از یک سو و استثمار طبقاتی از سویی دیگر آن‌چنان وضعیتی برای عرب جنوبی فراهم کرده، که شرایط حاکم بر خویش را قانونی مسلم و طبیعی می‌دانند. و این حالت مظلوم‌ترین چهره خلق‌ها را در برابر تو نمودار می‌سازد. عرب‌ها پذیرفته‌اند که یک ژاندارم فرزتی به آن‌ها زور بگوید. مأمور ساجل و احوال به مسخره نام‌هایی عجیب و غریبی برای دختر و پسرش ثبت کند. بیمارستان نداشته باشد. مدرسه نداشته باشد. میادین کثیف شهر، پاتوق روزهای تعطیلشان باشد. و با شغل‌هایی مثل بلم‌چی، حمال اسکله‌ها، پادویی، شاگرد شوferی، سبزی‌فروشی، فلاحی روی زمین دیگران، روزگار بگذرانند. با همه اینهاست که غرور قومی شکسته می‌شود و همه این‌هاست که قاچاق، گذشته از منبع درآمد بودن، طغیان خشمی است فروخورده، له شده که سراز روزنی دیگر در آورده. بعد از قیام برای اعتلای اندیشه و ارتقاء آگاهی سیاسی این خلق محروم و هم‌چنین برای استیفای حقوقشان، از جانب روشنفکران مارکسیست و مترقی عرب، در چند منطقه، کانون‌هایی فرهنگی، تأسیس شد. اما هنوز سر تکان نداده بودند، که با توطئه‌ای خونین، از جانب حاکمیت متلاشی شدند. و از آن همه کوشش، فقط دو نشریه باقیمانده بنام «النضال» و «الکفاح» که هر از چند گاه به زبان فارسی و عربی بطور مخفیانه منتشر می‌شود.

ماهشهر را باید به دو قسمت تقسیم کرد. نو و کهنه. بخش کهنه‌اش مملو از مهاجرینی است که از خرّمشهر و آبادان و اهواز به آنجا آمده‌اند. این جنک‌زدگان در کنار مساجد، در میان کوچه‌ها، وسط میدانگاه‌ها اطراق کرده‌اند. شهر به اندازه‌ای شلوغ است که جا برای راه رفتن نیست. يك قلم هفت هزار نفری از این مهاجرین در يك كمپ در خود ماهشهر جا گرفته‌اند و يك قلم سیزده هزار نفری دیگر در چند کیلومتری آن در محلی بنام «کمپ ب» در سربندر زندگی می‌کنند. وضع اینان نسبت به سایرین از نظر داشتن سرپناه بهتر است. اما از نظر فقدان امکانات بهداشتی و نبودن غذا در مضيقه هستند. یکی از افراد کمپ می‌گفت: تا دو سه روزی بما غذای گرم میدادند، ولی حالا فقط بما نان و خرما می‌دهند.

ماهشهر و سربندر تا پنج برابر به جمعیت عادی‌شان اضافه شده. سربندر یکبار مورد حمله هوایی واقع شد. از آنجا که خانه‌های سربندر، از دیوارهای باریک آجری و سقف‌هایی با ورقه‌های نازک حلبی ساخته شده است، در اثر حمله هوایی به قوطی‌های له و لورده‌ای تبدیل شده. حدود يك ردیف خانه ده‌تایی به وضع اسفناکی درآمده‌اند. آمار کشته‌ها دقیقاً معلوم نیست. ساکنین محل رقمی بین ۵۰ تا ۶۰ نفر را تخمین می‌زنند. مردم در ماهشهر بصورت گروه‌های دست جمعی توی هم وول می‌خورند. بیماری اسهال کودکانشان را تهدید بمرگ می‌کند. دو بیمارستان شهر، اختصاص به زخمی‌های جبهه دارد. اطراف این بیمارستان‌ها همیشه جمعیتی بالغ بر ۲۰۰۰ نفر دیده می‌شود. عموم مهاجرین عرب‌هایی اند که خانه و کاشانه‌شان زیر آتش توپخانه دشمن ویران شده است. آنها که شتابزده خانه و زندگیشان را رها کرده‌اند گاه مجبور می‌شوند برای آوردن پتو و وسایل دیگر، خطرانی را تحمل کنند. به خانه‌هایشان سربزنند. تعداد زیادی از اینها بر اثر اصابت خمپاره کشته می‌شدند، یا با دست و پای قطع شده به بیمارستان آورده می‌شدند. آمار مجروحین این قبیل حوادث در بیمارستان‌ها، رقم بالایی است. جلوی بیمارستان اهواز شاهد شیون و زاری مرد عربی بودم که بهمراه دوستش به دهرفته بود. تا گاو میشش را بیاورد. اما دوستش در خانه مورد اصابت خمپاره قرار گرفت و تکه تکه شد. حالا خودش پریشان و نزار نمی‌دانست چگونه به خانواده‌اش سربزند. می‌گفت: من او را آوردم و حالا نمی‌دانم جواب‌زن و بچه‌اش را چه بدهم.

شادگان

شادگان تقریباً در پنجاه کیلومتری آبادان بین جاده ماهشهر-آبادان قرار دارد. جمعیت این شهر از هفت هزار نفر به دویست و پنجاه هزار نفر رسیده است. همه این‌ها کسانانی هستند که با پای پیاده کیلومترها راه طی کرده‌اند تا به اینجا رسیده‌اند. تمامی این آوارگان، زیر درختان نخل، یادر زمین‌های بایر با برپا کردن چندتکه چوب و یک قطعه پارچه بعنوان سرپناه، زندگی می‌کنند. وضع خود شهر فلاکت‌بار است. نهری کوچک از وسط شهر می‌گذرد که هم محل شستشوی ظروف و البسه مردم است و هم آب آشامیدنی آن‌ها را تأمین می‌کند. آذوقه شهر کفاف اهالی را نمی‌دهد. قیمت‌ها بسیار بالا است. جلو نانوائی‌ها صف درازی دیده می‌شود. به هر خانواده در روز بیش از ۴ قرص نان نمی‌رسد. خانواده‌هایی هستند که درپانزده روز بجز نان و سبزی، هیچ غذایی نخورده‌اند. در بازار غیر از سبزی و پنیر و ماست و ماهی که بیشتر تولیدات محلی است چیزی پیدا نمی‌شود. همه این‌ها بساطشان را به شکل رقت‌انگیزی پای نهر پهن کرده‌اند و در زیرانبوه مگس، خوردنی‌هایشان را عرضه می‌کنند. بیشتر جنگ زده‌هایی که از نظر مادی در مضیقه‌اند، یا به گدایی افتاده‌اند یا بافروش کبریت و کیسه‌های پلاستیکی یا باحصیر بافی و سبزی فروشی بجز و نمیر روزانه خود را تهیه می‌کنند. از آنجا که هیچگونه امکانات بهداشتی وجود ندارد، شیوع بیماری اسهال یا یک باران چندساعته، می‌تواند تعداد زیادی از این بی‌پناهان را بکام مرگ بکشاند. به شادگان تاکنون هیچ‌حمله هوایی نشده، اما این خیل عظیم گرسنه که در بدترین شرایط بسر می‌برند، در معرض انواع مختلف بیماری‌ها هستند.

رامهرمز

این شهر در شرق اهواز قرار دارد. قبل از جنگ دارای جمعیتی حدود ۱۵۰۰۰ نفر بوده است. در رامهرمز از تأسیسات صنعتی و نظامی خبری نیست. همین موضوع باعث شده که این شهر مورد حمله هوایی قرار نگیرد. زندگی و معاش اهالی بیشتر از طریق کشاورزی تأمین می‌شود. وضع شهر از نظر مواد غذایی فقیر است. دکان‌های خواربار فروشی به بساط‌های محقر بیشتر شبیه‌اند تا دکان. کل سرمایه آن‌ها به ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ تومن نمی‌رسد.

این چنین شهری اکنون با جمعیتی بیش از ده برابر جمعیت عادی خود روبروست. کمتر خانه‌ای است که ۳ تا ۴ نفر به آن اضافه نشده باشد. تمام ساختمان‌های دولتی مثل باشگاه، مدرسه، آموزش و پرورش، ساختمان‌های نیمه‌تمام و غیر مسکونی از آوارگان پر شده است. در حاشیه نهرها و چوبی‌ها و در وسط باغ‌ها، مردم چادر زده‌اند. اغلب چادرها از بهسم وصل کردن تکه‌های پارچه درست شده است. بیشتر مردمیکه توانایی ساختن همین چادرها را هم نداشته‌اند بدون سرپناهی اطراق کرده‌اند. بیشتر مهاجرین عربند. نه پوشاک دارند. نه خواروبار. و از ابتدایی‌ترین امکانات بهداشتی برخوردار نیستند. زندگیشان بخاطر نبودن امکانات درمانی، تراکم جمعیت، آلودگی آب‌ها، مواد غذایی، بدی‌جا، قطع وسایل نقلیه بعلت کمبود بتزین و گازوئیل و اشکال در رساندن بیماران به درمانگاه، در معرض خطر جدی است. در همین مدت کوتاه، میزان مرگ و میر و بیماری‌های عفونی زیاد شده است. از آن جایی که تمام مراکز درمانی از قبیل درمانگاههای خصوصی و دولتی و مطب‌های خصوصی به مراکز پذیرش زخمی‌های مناطق بمباران شده و جبهه اختصاص داده شده، وضع این بیماران بمراتب بدتر شده است. یکی از پزشکان میگوید: انتقال بیماری‌های خاصی مثل «التور» که در نقاط دیگر بصورت «آندمیک» بوده، به نقاط اسکان یافته جدیدش (رامهرمز، شوشتر، شادگان) باعث شیوع آن بیماری شده است. بیماری التور که از ۵۹۸۸۱۹ نمونه‌هایی از آن دیده شده، به نظر پزشک هلال احمر مرتب سیر صعودی دارد. به جرئت میتوان گفت اکثر کودکان جنگ زده دچار بیماری التهاب چشمی و قریب به ۹۰٪ آنان با خوردن آب آلوده شهر دچار اسهال خونی مقاوم و شدید شده‌اند که برخی چندین روز زیر سرم قرار می‌گرفته‌اند. این شهر اصولاً فاقد بیمارستان است. يك پزشك خارجی و يك پزشك تمام وقت در تنها درمانگاهش کار می‌کنند. روز ۵۹۷۷۲۴ دوپزشك اطفال از طریق هلال احمر به منطقه اعزام می‌شوند که با کمبودجا برای درمان بیماران مواجه می‌شوند. آن‌ها بناچار تنها مدرسه خالی شهر یعنی دبیرستان «آل احمد» را تبدیل به بیمارستان می‌کنند. تعداد ۲۱ تخت بزرگسال توی آن‌جا داده‌اند که روی آن‌ها گاه ۲ تا ۳ کودک بستری دیده می‌شود. این تخت‌ها در جریان سیل گذشته بعنوان کمک به درمانگاه شهر هدیه شده بود. با احتساب بیماران خوابیده روی زمین، در این محل حدود ۲۳۰ تا ۲۵۰ نفر بستری شده‌اند. وضع عمومی شهر اصولاً به شیوع بیماری‌ها کمک می‌کند. صرفنظر از وجود گودال‌های پر از لجن

در اطراف شهر و جریان آب‌های آلوده از خارج شهر به داخل، جویهای داخل شهر نیز پرازجن و کثافت است. مقامات و مسئولین شهرداری با وجود توصیه اداره بهداشت در جهت ضدعفونی کردن این مناطق و خشکاندن آنها، هنوز قدمی برنداشته‌اند. پزشکان هلال احمر می‌گفتند یکی از منابع آلودگی، سبزیجات است، ولی اصلاً خوردن‌ش را نمی‌شود قدغن کرد، چون تنهای غذای جنگ‌زدگان فقیر است.

اداره بهداشت تصمیم گرفت مقادیری «پرکلرین» بطور بسته بندی شده در اختیار سبزی فروش‌ها بگذارد تا همراه هر مقدار سبزی يك بسته پرکلرین نیز به آن‌ها داده شود. حالا چقدر موثر باشد، معلوم نیست. جهاد سازندگی تاکنون مقداری سیب زمینی و نان و درپاره‌ای موارد برنج برحسب نفرات خانواده به آن‌ها داده است. اما نیازمندی‌های این مردم آنقدر زیاد است که بایک کیسه سیب زمینی و چندتا نان مسئله حل نمی‌شود.

۲۹ آبان‌ماه ۱۳۵۹

آبادان در پایان مهر

در «سد بندر» دیدیم راه بسته است. گفتند سه روز است راه بسته. پشت راه ازدحام مردم بود و همه آن مردم آبادانی بودند. صف طویلی بود بر جدول خیابان، و یک جمعیتی بود در میدانچه. آنها که پای دکانها نشسته بودند پاهایشان را دراز کرده بودند. تا آن جماعت را میدیدی انتظار در چین دور چشمها و در افق نگاه می‌یافتی. کسی باید از پلیس راه می‌آمد و باز بودن راه را خبر میداد. آنکه هر صبح رفته بود و هر غروب باشان‌های پائین افتاده برگشته بود. و بعد که خبر به بگوش همه می‌رسید پامی شدند می‌رفتند به خوابگاههایشان. خوابگاهها یک پاساژ درب و داغان، یک مسجد و چند باغ از خانه‌ها بود.

آنها که در سربندر بودند همه می‌خواستند بروند به شهرشان. به آن شهری که داشت از سکنه خالی می‌شد. و یا باید می‌شد. می‌خواستند بروند به شهر جنگ. می‌خواستند بروند در دل جنگ. و تمام خطرهای با جان و دل می‌خریدند و آدم سؤال میکرد چرا؟ - بی آنکه حتی چاقویی بال کمر بسته باشند. دانستیم خیلی از آن مردم کارگرند و در پالایشگاه کار میکنند. تلاششان برای رفتن رسیدن به کارشان بود. کارنه، کاری در آنجا نبود، می‌خواستند فقط حضور داشته باشند. شرکت نفت اعلام کرده بود کارگرانی که هر صبح نیایند و «حاضری» ندهند، اخراجند. این به جان کارگران و لوله انداخته بود و رسیدن به این مقصود پذیرش تمام آن خطرات بین راه را موجه میکرد.

شب ماندیم و راه بسته ماند. صبح صحبت پیاده رفتن پیش آمد، تا ما بیائیم تصمیمان را بگیریم رسته‌های پیاده به دشت زده بودند و داشتند در میدان نگاه محومی شدند. با یک ظرف آب رفتیم و همچنان که میرفتیم کامیونی سوارمان کرد و ما از ترس پلیس راه بر کف کامیون دراز کش شدیم، آنگاه به شادگان رسیدیم، پائین پریدیم و ۵۰ کیلومتر تا آبادان پیاده رفتیم. بعد با

قایق از بهمنشیر گذشتیم. آنسوی شط شهر بود. آبادان، آبادان دیگری بود. از آنهمه جنب و جوش خبری نبود. میدانچه‌هایی که بچه‌ها توی آن وول می‌خوردند و بدن‌بال توپی می‌دویدند، ساکت و خالی بود. در خیابان‌ها رفت و آمد ماشینها را کمتر می‌دید، با اینهمه شهر تحرکی نهفته در خود داشت. آنجا در سنگرهای باریک و دراز کسانی دراز کشیده بودند. صدای رادیو در هر کوچه و خیابانی بگوش میرسید. یا اخبار پخش میشد یا سرود. انگار گوش دادن به اخبار حکم قانون بود. بر در هر خانه یک قفل گنده بود و دکانها کرکره‌های آهنی‌شان را پائین کشیده بودند. گاهی می‌دید دکانی باز است اما تا صدای شلیک اوج میگرفت اوهم می‌بست و میرفت.

آب و برق نبود. دوسه روزی یک بار از شیرهای آب به مدت نیم ساعت چکه‌چکه آب می‌چکید و اهالی هرچه ظرف داشتند پرمی کردند. اما برق اصلاً نبود. دود غلیظی بر سطح شهر چادر کشیده بود. عمده‌ترین محل برخاست دود، «تانک فارم» بود. تانک فارم جای تجمع شبکه‌های بزرگ نفت و گاز بود و با اینکه در اول جنگ آسیب دیده بود، هنوز دودش بلند بود.

شب کسی نبود بیرون از سنگر بخوابد. کف و دیواره سنگرنم داشت زیرا که اکثر نقاط زمین خوزستان نمناک است طوری که اگر سنگر را یک متر عمیق‌تر می‌کنند چاه کنده بودند. با اینهمه تحمل نم به هزار تکه شدن می‌ارزید. بخصوص حالا که عراقیها نیمی از خرمشهر را گرفته بودند و داشتند بطرف پل پیشروی میکردند. هرچه جلوتر می‌آمدند گرابندی‌شان دقیق‌تر میشد.

آنجا در شهریک سؤال حاکم بود. پس ارتش کجاست؟ تجاوز و تصرف آنهمه زمین در چنین مدت کوتاهی در جهان بی سابقه‌ست، مگر ارتشی در مقابل متجاوزین نباشد. نبود. گفته بودند نیروی کمکی در راه است. خیلی گفته بودند و بارها گفته بودند چنانکه این حرف دیگر در باور کسی جای نمی‌گرفت. انگار برای شوخی بود و برای خنداندن، فقط. گفته بودند لشکر قوچان در راه است.

شب بر سنگر پیرمردی می‌گفت:

«لشکر قوچان داره میاد. سربازاش سوار قوچ شدن».

حدود یک سوم کارگران شرکت نفت هنوز در شهر بودند. صبح با صدای زنگ ساعت از خواب می‌پریدند، صبحانه می‌خوردند و بعد می‌رفتند به کارشان.

دو سه ساعت نمیشد که برمیگشتند. بعد رادیو، سنگر و بحث در باره جنگ و در باره قربانیان حوادث. وقتی حادثه‌ای رخ میداد پیش از هر کسی بچه‌های شهر در آنجا حاضر بودند که اغلب همان هواداران سازمانهای سیاسی بودند و برخی دیگر که به جایی بسته نبودند مانده بودند بی آنکه خود بدانند چرا. می گفتند شهرمان است. شهرمان را دوست داریم.

«زاد گاهمونه. کجا بریم؟»

اما چیزی که میشد احساس کرد این بود که تنها يك چیز آنها را نگه داشته بود و آن حضور عده‌ای از مردم بود. حضور چندین زن و کودک. راه که بسته بود و تنها راهی که باز بود راه پیاده بود و زنها با کودکانشان که حالا از ماندن زیاد دلخوش نبودند قادر به پیاده رفتن نبودند. پاسدارها جلوی پل بهمنشیر را سد کرده بودند. ماشینهای شخصی از صبح تا غروب می آمدند همانجایی ایستادند به امید اینکه راه برای چند دقیقه باز شود و چند ماشین موفق بشوند بروند. پاسدارها می گفتند شهر را نباید تخلیه کرد.

اکثر روستائیان اطراف آبادان هنوز از جای خود تکان نخورده بودند. حتی کمتر تویشان پیدا میکردی آدمی را که شب در سنگر بخوابد. جنگ هنوز از آنها دور بود. یا خود را راضی میکردند که جنگ از شان دور است. باینکه صدای توپ يك لحظه هیچ روستایی را راحت نمی گذاشت. نوع زندگی آن مردمان، آنها را و امید داشت تا خود را از جنگ دور بدانند و خیال کنند پایشان به جنگ کشیده نخواهد شد.

در روستاهای اطراف آبادان نخل داری معمول است و گاو داری. اینها دو نوع زندگی عمده آنجا است. آن روستایی چگونه می تواند چند گاو خود را که تنها سرمایه زندگی اش هستند بگذارد به امان خدا و برود؟ و یا اگر برود بر سر نخل هایش چه خواهد آمد. چه کسی از آنها مواظبت خواهد کرد؟ از آن گذشته عربها که روستائیان آبادان هستند معمولاً با فارسها کمتر ارتباط خونی برقرار کرده اند. مثلاً کمتر خانواده عربی می بینی که با يك خانواده اصفهانی یا دیگر شهری در آمیخته باشد. و به این صورت عربها از خوزستان، در محدوده خویش بسته مانده اند. سر آخر باید گفت در شهرهای دیگر قوم و خویشی ندارند که به امید آن شهرشان را ترک کنند. پس اگر می رفتند آوارگی بود و کنج دیوارها خوابیدن.

اینطور بود که آنها ناچار بودند بمانند و در انتظار پایان جنگ - بهر قیمت - روز بشمارند.

به هر نقطه شهر که می رفتی حضور نیروهای سیامی را شاهد بودی. از آرم که استفاده نمی کردند اما می شد فهمید که هواداران چه سازمانی هستند. در هر مرحله کمیته تشکیل داده بودند. یعنی بچه های محل دور هم جمع شده بودند و برای خودشان برنامه درست کرده بودند و برنامه ریزی شان ارتباط مستقیمی داشت با مردمی که مانده بودند. سنگر حفر می کردند، چاه می کردند و سعی می کردند آنچه را که مردم بدان نیاز دارند تهیه کنند. مثلاً می رفتند به یک روستایی به نام شلحه و از کارگاه های سفال سازی آنجا ظرف آب می آوردند و به همان قیمت می فروختند. اینها می خواستند حضورشان قوت قلبی برای شهر باشد بدون اینکه حتی یک سرنیزه داشته باشند به خود آموزش نظامی می دادند. صبح به صبح گروه به گروه در حاشیه خیابان، در حالیکه ورزش می کردند سرود می خواندند.

گفتم این ماندن چه فایده دارد؟ بعضی هاشان می گفتند دولت در تنگنا که قرار بگیرد ناچار است ما را مسلح کند. و نیروهای عراقی در دشت بیرون شهر گسترده تر می شدند.

تعلیمات نظامی، ورزش و برنامه ریزی ها روز به روز شدت می گرفت اما مخفیانه تر می شد. سعی می شد از دید پاسدارها دور باشد. چندان اطمینانی هم نبود که نیایند و دستگیر نکنند. مثل روزی که آمدند روی چادر امداد هواداران سازمان مجاهدین. دوتا پاسدار بودند. یکی از آنها گفت چادر تان را جمع کنید. بچه ها گفتند این چادر امداد است. پاسدار گفت نیازی به امداد شما نیست. بعد مردم جمع شدند. پاسدار شلوغی را که دید چند تیر زد. یکی از تیرها به پای یکی از بچه های چادر خورد و تیر بعدی به زمین گرفت و کمانه کرد و سینه ی پسری را زخم انداخت. یارو روزی که آمدند در کوی مصدق و داریوش را بدون اینکه تفنگی در اختیار داشته باشد - به جرم تیراندازی دستگیر کردند. (گفته می شود که او پیش از جنگ کتابخانه محله مصدق را اداره می کرده است)

خیلی ها را ما دیدیم که اشتیاق به جبهه رفتن داشتند اما بی گذار نمی شد به آب زد. نه اینکه از دشمن بترسند، بلکه ترسشان از این بود که به سرنوشت «محمود آبخو» دچار شوند. ظاهراً محمود چندین بار به کمیته رفته بود و او طلب به جبهه رفتن شده بود اما جواب رد شنیده بود. بعد خودش تقلا کرده بود و یک تفنگ گیر آورده بود و راه افتاده بود. اما روز بعد - در جبهه - توسط ژاندارمری، مشکوک تشخیص داده می شود و بعد دستگیر

می‌گردد. ژاندارمری او را به سپاه پاسداران تحویل می‌دهد و دوسه روز بعد پاسداران به آبادان آمدند و به دنبال کسی می‌گشتند تا با او آشنایی داشته باشد. می‌خواستند جسدش را تحویل بدهند. و اینطور بود که بچه‌ها تلاش می‌کردند با دشمن بستیزند اما از دوست هم‌پی‌هراس نبودند و این‌هراس همواره برای هواداران تمام گروه‌های سیاسی، در آبادان، وجود داشت.

دوهفته از پشت جبهه

جنوب:

دوهفته از آغاز جنگ گذشته است، که به سوی خوزستان حرکت می‌کنم. «دوکوهه» نزدیکیهای اندیمشک، نخستین جایی است که با واقعیت خشن و ویرانگر جنگ روبرو می‌شوم. حمله هوایی، وسقوط يك ميگك بر روی انبار مهمات، منطقه‌ای به شعاع يك كيلومتر را به آتش و ویرانی کشیده است. يك سوزمین سوخته و سیاه زاغه‌های مهمات است، و يك سوخانه‌های شقه‌شده گلی دهکده. انگار همه دیوارها را از کمر قلم کرده‌اند. سقفهائی که فرو ریخته تاب ضربه سنگی را نیز نداشته‌اند، چه رسد به بمباران و انفجار واگونه‌های بزرگ گاز، که بهنگام حمله در ایستگاه راه آهن متوقف بوده‌اند. و انفجار مضاعف، آنها را به روی دهکده پرتاب کرده است. تا هرچه از ترکش بمبها نیز به دور مانده منهدم شود. آن سوتر پادگانست که ساختمانهایش اسطقس محکمی داشته، و از ضربه مصون مانده‌اند.

شوش دانیال را در همین نزدیکی منهدم کرده‌اند. زرهی عراق باتوپخانه دورزن تمام شهر را درهم کوبیده است. می‌گویند دیشب عده‌ای از لشکر داغان شده‌ای که از محل دفاع می‌کرده‌اند، از اینجا گذشته‌اند. از تلفات وحشتناک مردم آمار گویائی در دست نیست. اما از خرابیها می‌توان حدس زد که چگونه مردم بی دفاع در زیر آتش سلاحهای سنگین از هم پاشیده و له شده‌اند.

مردم یا نابود شده‌اند و یا آواره. یا همانجا به بلای سوختن و تکه تکه شدن و زنده در زیر آوارها مدفون شدن گرفتار آمده‌اند، یا در اطراف و

زیر چند چادر به انتظار حملات بعدی مانده‌اند، و یا دست بقایای اهل و عیال را گرفته به جانبی کوچیده‌اند، تادر زنده‌ماندن، وجوه دیگر مشقت و بی‌پناهی و آسیب‌پذیری همواره‌شان را تجربه‌کنند.

کسی نمی‌تواند از اینجا به سمت غرب جلوتر برود. توی بیابان‌هرسو و هر گوشه و میان بوته‌ها و درختها، سرباز و تانک و توپ و آتشبارهای ضد هوایی موضع گرفته‌اند.

از سمت غرب در فاصله یکی دو کیلومتر، توپها مدام شلیک می‌کنند. هلی‌کوپتری نزدیک زمین در پرواز است. تانکها و توپخانه وسط مزرعه مستقرند. جنگ همه‌جائی و خانگی است. تانک مثل تراکتور ضرورت زمین شده است. دود غلیظی از همان محل شلیک توپها برمی‌خیزد. دشت مثل کف دست صاف است. انگار تا مرز عراق عوارض قابل ملاحظه‌ای در زمین وجود ندارد.

صدای توپی که از نزدیکی شلیک می‌شود، مرا از جا می‌پراند. اما برای اهالی انگار وضع عادی است. یا از بس جنگ پردامنه و شدیدتر از این بوده، چنین چیزهائی برایشان عادی می‌نماید. راهمان را به سوی جنوب ادامه می‌دهیم یک سوگوسفندانی که چرا می‌کنند، و یک سو چند روستائی که در زمین بکار مشغولند. و آن طرف توپها و خودروها و سربازانی که توی زمین گود بزرگی موضع گرفته‌اند. زمین در اینجا چقدر مرتب است. شخم زده و آماده. آب بسته. نیشکرها به قد آدمی. تمام چشم‌انداز سمت شرقی موج سبز نیشکراست. تموج سبزی و پرنده و خالک‌زنده. گنجشک. گنجشک. مثل امواج دودی که سلاحها ایجاد می‌کنند. می‌چرخند و باز بسته می‌شوند. توی بیابان قم حتی یک کلاغ هم سرفه نمی‌کرد. آنوقت اینجا با اینهمه تنوع زندگی پرندگان روبروئی. توی تمام بیابان و کویر قم تا اراک، انگار به اندازه یک باغ کنار منطقه «سبزآب» درخت و گیاه وجود نداشت. گیاهان گرمسیری برایم ناشناس است. و پرندگانش که با رنگهای متنوع همه‌سو نشسته یا در پروازند. تامی آئی به تماشا بنشینم یکباره انفجار صورت می‌گیرد. فاصله مرگ و زندگی چه کوتاه است. چه مرز باریکی و چه پذیرفته شده توسط مردمی که ناگزیرند بر همین مرز زندگی کنند.

ضرورت حیات و کار، زحمتکشانش میهن‌مان را در هر شرایط سختی نیز به مقاومت واداشته است. اما اینک جنگ آمده است تا آنان را از کار و زمین‌شان نیز براند. دل‌کندن از زمینی که بر روی آن زحمت کشیده‌اند آسان

نیست، اما دفاع از آن نیز با این دستهای خالی، آنهم در مواجهه با سلاحهای سنگین، چگونه میسر است؟

هر که هر چه توانسته بدست آورده است تا پایداری کند. هر که هر نوع کار آئی در خود سراغ کرده به طبق اخلاص گذارده است، تا به یاری دیگران بشتابد. حماسه کار در حماسه دفاع و مقاومت جریان یافته است. با اینهمه از آنجا که ارتش متجاوز عراق تکیه جنگ را بر تجهیزات سنگین نهاده است، و خانه‌ها و روستاها و شهرها و مردم غیرنظامی را زیر ضربات مرگبار خود گرفته است، دیگر ماندن در خانه‌ها و سرپناه‌های ویران و فرو ریخته امکان پذیر نیست. تاراج مردم شهرهای مرزی، تجاوز به زنان، که اینجا دهان به دهان نقل می‌شود، جنایات مزدوران عراقی، شکم‌پاره کردنها و سر بریدنها، بستن مردم زنده به جلوی تانکها بمنظور پیشروی. رفتاری که با اسیران جنگی شده است، بهر حال تأثیر خود را بر جای نهاده است. سربازی را که به تنهایی در سنگر مانده و مقاومت می‌کرده است، دستگیر کرده‌اند. اول دستهایش را قطع کرده‌اند، آنگاه او را درون کیسه‌ای کرده‌اند و زنده آتش زده‌اند. اتوبوسهای مسافری را در میان جاده‌ها بهر گبار بسته‌اند. مسافرانی را از ماشین پیاده کرده‌اند و به کوچکترین بهانه‌ای کشته‌اند. و دیگران را مجبور کرده‌اند که پا بر سینه آنها بگذارند و پیاده شوند.

مردمی که همواره در انهدام زیسته‌اند، و در زیستنشان منهدم شده‌اند، اکنون راهی ناگزیر پیش پایشان گشوده شده است. مردمی که در خانه و محلشان نیز آواره بوده‌اند، اینک آوارگی مضاعف و کوچ از خانه و کاشانه فلاکت بارشان را آغاز کرده‌اند.

پس بیهوده نیست که هر چه در دل مناطق جنگ‌زده بیشتر می‌روی، از تراکم جمعیت شهرها نیز کاسته می‌شود. و هر جا که احتمال حملات کمتری می‌رفته است، با انبوهی از مردم بی‌خانمان و دل‌گرفته روبرو می‌شوی که با بار و بندیل کمی که عمده وسایل معیشتشان بوده است براه افتاده‌اند. اگر تجاوز بیگانگان روحیه و ذهنشان را برانگیخته، واقعیت جنگ سرپناهی برایشان باقی نگذاشته است.

زنی که بسته‌ای بر سر بادامن برچیده و پای برهنه از آب می‌گذرد، و دو کودک که بقچه‌ای بر پشت و ظرفی در دست با سرورویی به گل آلوده، به دنبال او روانند. مردی که چوبی برشانه نهاده و وسایلی از دو سوی چوب آویخته. مردان و زنان و کودکانی که گاه به گله از میان مزرعه و کنار جوی

و جاده، باوسایلی اندك، خود را از حملات هوائی می‌رهانند. و آن طرف توی جاده چند کامیون که اثاثیه و اسباب انبوهی را بارزده‌اند، و حتماً به شهر-های بزرگ دور از جنگ روانند، و يك تریلی که علاوه بر اسبابها و و ایل، اتومبیلی را نیز بارزده است، که زن و مرد و دو کودک درون آن به گفتگو مشغولند.

اگر آوارگی آنان از دهکده‌ای به دهکده‌ای، و از بیابانی به بیابانی است، مهاجرت اینان از شهری به شهری، و از محل استقرار به محل استقراری دیگر است. اگر آنان را وسیله‌ای برای رهانیدن جان خویش نیز در دست نیست، اینان برای انتقال اموالشان نیز امکانات لازم را در اختیار ندارند.

بدین سانست که هر چه نزدیکتر می‌روی نخست شهرها و حمله‌ها را از ثروتمندان تهی می‌بینی. و آنگاه دشته‌ها و روستاها و بیابانها را از خیل آوارگان انبوه. مردم مناطق اشغال شده به این سو کوچیده‌اند. اما روستائیان و کارگران این مناطق هنوز بر زمین و کارشان استوار مانده‌اند. و اگر کسی نیز هم اکنون دامنهٔ مردمی مقاومت و جنگ را می‌گسترده، باز همین سرگردانان و بی‌پناهانند.

«نظامیه» نزدیکهای اهواز، از کودک و زن موج می‌زند. زنانی که هر يك ديگ و سطل و قابلمه‌ای در دست، برای بردن آب آشامیدنی به تانکر آب چسبیده‌اند، و در هم می‌لولند. تنها يك کودک ده دوازده ساله رامی بینم که دم پائی پیادارد. بقیه بدون استثنا پابرنه‌اند. باشدوارهایی سیاه یا راه راه و کوتاه. و چهره‌هایی در کودکی سوخته مثل کف دست پیرمردان. آژیر کشیده می‌شود، رادیو وضعیت قرمز اعلام می‌کند. هلی کوپتری بر فراز مخازن نفت پرواز می‌کند. اما بچه‌ها توی خاکها می‌لولند. و به بازی مشغولند. کی آژیر به گوششان می‌رسد تا وضعیت تدافعی بگیرند؟ چه کسی گرفتار نیست تا بتواند نگران آنان باشد؟ انگار تنها وقتی هواپیما نزدیک شد، پناه سنگی یا کنار بوته‌ای باید خود را پنهان کنند. و تا آن هنگام چه در دل مادران و پدرانشان می‌گذرد؟ کار مجال نگران شدن، یا در فکر صیانت کودکان بودن را نیز از آنان سلب کرده است. اینجا هر کودکی نیز باید اداره کنندهٔ خود باشد.

از زمان خواجه نظام‌الملک تا به امروز، زندگی محقر این زنان و کودکان و مردان روستائی عرب چه تفاوتی کرده است؟ افزوده شدن چند پارچ پلاستیکی به مجموعهٔ ابزارهای معیشت، چه مایه اختلاف فرهنگی و اقتصادی و حیاتی بوجود آورده است؟ زیبایی‌شناسی بورژوائی اینجا چگونه

محمل خود را می‌یابد؟ از پای برهنه زمخت و شتری، و پوست کبر و قاچ قاچ انسانها چه تأثری می‌پذیرد؟
 توان مقاومت اینان را جز خود زندگی چه وسیله‌ای تبیین می‌کند؟ ماندن و مقاومت کردن در زندگی، ماندن و مقاومت کردن در جنگ. و برای تهیه لوازم اولیه حیات، راه درازی را تا اهواز پیمودن. تضاد حیات و مرگ. تضاد جنگ افروزان و مردمی که هیچگاه در برابر اوختن جنگ تصمیم نگرفته‌اند. بلکه تنها تصمیم‌شان مبارزه برای زندگی بوده است. تنها تصمیم‌شان مقاومت در برابر جهانخواران بوده است. تضاد بی‌امکانی آدمی برای زیست با این زمین و پرشکلی حیات پرنده و گیاه و آب. در تمام جغرافیای متعارض و متنوع ایران یک چیز متجانس همواره مانده است. طبیعت متنوع اما دهکده‌های متجانس. جغرافیای متعارض اما فقر متجانس. شباهتی که در همه سوی ایران آشناست. اینجا در سایه نخلها و کنار شط. و در ریگزارهای میستان پناه بوته‌های گز و کنار شورا به‌ها و تلخابه‌ها.

اهواز. شهر نیمه تعطیل. شهر هراس مخفی. شهر آدمهای نگران. شهر مقاومت زحمتکشان. شهر کوچه‌هایی که با کیسه‌های شن سنگربندی شده است. شهر کوکتهای چیده شده کنار سنگرهای حفر شده.
 از ظهر به بعد آدمهایی که توی خیابانها به تأمین نیاز مندیهایشان مشغولند کم‌کم غیبتشان می‌زند. و باقی می‌ماند دسته‌های نظامی و پاسدار و جوانهایی که این سوو آن سو بضرورت جنگ و مقاومت بیرون مانده‌اند. شهر هنوز برایم غریب است. هنوز ذهنم نتوانسته با موقعیت و مردمش اخت شود. اما اینجا برای اخت شدن به زمان زیادی نیاز نیست. جنگ همه را به هم نزدیک کرده است. سنگرها و کیسه‌های شن کوچه‌ها. و خیابانها آدم را بیاد روزهای بهمن ماه ۵۷ می‌اندازد. تجربه جنگ تن به تن خیابانی در خرمشهر اینجا را نیز بسیج کرده است. دوران قیام زنده شده است. و هر کس باهروانی که داشته وارد معرکه شده است. سرچهار راهها جوانها با تفنگهای امیک و ژ. ۳ ایستاده‌اند. عده‌ای از عشایر که مسلح شده‌اند اطراف بازار درآمدو شدند. به امیک مسلحشان کرده‌اند تا به جنگ توپ و تانک بروند. قطارهای فشنگ‌شان در آفتاب برق می‌زند. مغرورانه تفنگها را بردوش می‌کشند. انگار به جنگ قبیله‌ای می‌روند.

اتومبیل‌های استتار شده و گل مسالی شده در آمد و شدند. اطراف مجازات شلوغ و پراز سرباز و پاسدار است. همه برای تماس باشهرستانها و خانواده‌هایشان در تلاشند. یکی خبر زخمی شدن دوستش را می‌دهد. یکی زنش را از سلامتی خود آگاه می‌کند. یکی بسا پیشانی بسته و مجروح به مادرش تلقن می‌کند. و دیگری هرچه می‌کوشد جرأت نمی‌کند از شهادت دوستش خانواده‌اش را بیاگهانند. چندتن یکباره در میان شلوغی به آغوش هم می‌پرند. در يك درگیری ازهم جدا شده‌اند. حمله دشمن آنها را از هم دور کرده است. و اینجا یکدیگر را باز یافته‌اند. زندگی چه دوستانه و عمیق احساس می‌شود. کسی را که گمان کرده‌ای مرده است، اینک زنده باز یابی، همه‌شان پر حرارت و زنده‌اند. کم آدمی را می‌بینم که غمگین باشد. شاد و پرتوان و امیدوار به پیروزی.

شهدای زنده بیقرارند. می‌آیند و می‌روند. قطار فشنگ. جاسازی نارنجک. کلاشینکف. یوزی. ژ. ۳. وقتی که از جنگ برگردند چه و چگونه شده‌اند؟ قیافه‌ها همه آشناست. از همانهایی که در قاب عکسهای احاطه شده در گل، بارها در بهشت‌زها دیده‌ای. مهم نیست که چندروز و ماه در این جنگ می‌مانی. مهم اینست که وقتی برگردی، اگر برگردی، روح و ذهنت چندسال پیرتر شده است.

روزی هم که هواپیماهای عراقی، میدان شهدا را در همین نزدیکی بمباران کردند، اینجا همین طور شلوغ و شوق‌انگیز بوده است. و مردم به روی هم ریخته‌اند. اما بمب‌های سیصد متری آن طرف‌تر، میدان را کوبیده‌اند. از میدان تا پل معلق کارون ۲۰۰ متری بیشتر فاصله نیست. شاید هواپیماها می‌خواستند پل را منفجر کنند. اما میدان را زده‌اند. يك قسمت میدان منهدم شده است. مغازه‌ها و خانه‌ها و اتومبیل‌هایی که توی خیابان بوده، همه داغان شده‌اند. جز آهن شکسته و آجر و خاك فروریخته چیزی برجای نمانده است. از تعداد زخمی‌ها و کشتگان خبری ندارم. اما از دامنه خرابی و آوار می‌توان حدس زد که ده‌ها نفر باید زخمی و کشته شده باشند. تمام شیشه‌های اطراف محل شکسته است. خانه‌ها تخلیه شده است.

توپهای دورزن عراقی با برد حدود ۵۰ کیلومتر مرتب در کارند. بیم آن هست که هر لحظه نقطه‌ای از شهر توسط توپهای خمسه خمسه ویران شود. هر جای شهر که باشی فرقی نمی‌کند. محله کیان پارس رامی کوبند. کمپلو از محله‌های فقیرنشین ویران شده است. می‌گویند ارتش عراق عقب نشینی کرده

است. و جنگ در اطراف حمیدیه ادامه دارد. يك تپ عراقی در حمیدیه محاصره شده است. اما شهر همچنان زیر آتش قرار دارد. محله «زیتون» را هواپیماها بمباران کرده‌اند. محله‌ای است نوساز و کارمندی. در فاصله دوسه کیلومتری فرودگاه. هواپیماها بمبها را به روی منازل مردم ریخته‌اند. پنج خانه بکلی ویران شده است. بیست و پنج نفر کشته شده‌اند. هنوز وسایل خانه‌ها میان سنگ و خاک و آهن باقی مانده است. نیمی از اطاق يك بچه باوسایش کنار آشپزخانه بریده شده است. تختخواب و ساک بچه گوشه‌ای افتاده است. خاکها را برای بیرون آوردن اجساد روی هم انباشته‌اند. خون خشک شده روی دیوار و زمین هنوز هم پیدا است. به شعاع سه خیابان تمام اطراف محل مورد اصابت ترکشها قرار گرفته است. دیوارها و درهای آهنی سوراخ سوراخ شده است. سه خیابان آن طرف‌تر مردی به روی پشت بام هدف ترکشها قرار گرفته و رانش قطع شده و شهید شده است. تامچ دست توی سوراخ دیوارها جامی گیرد. معلوم نیست اگر خانه‌ها محکم و با آهن و سیمان و نازم‌ساز نبود، فاجعه چه ابعاد هولناک‌تری می‌یافت.

محله‌های خشایار و حصیر آباد و کمپلو و... همه درهم کوبیده شده‌اند. همه‌جا را نمی‌توان دید. اما هر جا را هم که می‌بینی نمونه‌ای است از محله‌های دیگر. با زنی از محله خشایار گفتگو می‌کنم. سه فرزند دارد. پسر بزرگش هشت ساله است. از موقع حمله هوایی تا کنون پسرک محوومات شده است. تنها وقتی صدای هواپیما شنیده می‌شود به آسمان می‌نگرد. حمله که آغاز شده سر سفره بوده‌اند. بمب که روی خانه همسایه‌ها افتاده اینان از خانه بیرون زده‌اند. و بعد بمب دیگر به روی خانه آنان. يك پسر و يك دختر بزرگ یعنی بچه‌های عمه‌شان، گم شده‌اند. هر جا گشته‌اند نه از مرده‌شان خبری یافته‌اند و نه از زنده‌شان. همسایه‌ها می‌گویند که آنها را نیز دیده‌اند که از خانه بیرون دویده‌اند. شاید هم برای دل‌داری و امید اینان چنین می‌گویند. پدر خانواده که کارگر ساختمان است به جبهه خرم‌شهر رفته است. و زن، بچه‌ها را برداشته است تا به اراک برود.

خانه‌ها قابل سکونت نیست. و نگرانی از حمله دوباره همچنان وجود دارد. با اینهمه ضرورت حیات مردم را در همین ویرانه‌های بی‌پناه نگه داشته است. وقتی آبادان مورد حمله قرار گرفته، عده‌ای به این محله‌ها به سراغ آشنایان و فامیلشان آمده‌اند، و آنوقت اینجا هم جنایت دست از سرشان برنداشته است.

از غروب دیگر توی شهر نمی توان گشت. منطقه جنگی است و وضعیت همیشه قرمز. توپهای دورزن خمسه خمسه لحظه ای آرام نمی گیرند. مخصوصاً شبها. عراقیها شبها بیشتر شلیک می کنند. از نیمه های شب شلیک شدیدتر می شود. خمپاره که می افتد می فهمی که ارتش عراق چندان هم دور نیست. نصف شب خمپاره ای در نزدیکی محل ما منفجر می شود. سیمهای برق را قطع می کند.

بازار روز صبحها شلوغ است. از همه سو برای خرید به اهواز می آیند. تا ظهر خرید و فروش جریان دارد. شهرهای اینجا بهم نزدیکند. و فعلاً محلی که برای رفع نیازمندیها وجود دارد اهواز است. از آبادان و سوسنگرد و کوت عبدالله و ... برای خرید می آیند. سبزی و بادمجان و میوه و نان و ... همه را انگار باید از اینجا تهیه کنند. زندگی بناگزیر و علی رغم همه خطرات جاری است.

ساعت يك بعد از ظهر توی میدان راه آهن نشسته ایم. مسافرانی که در انتظار قطارند روی چمن نشسته اند. غذا می خورند، استراحت می کنند. کودک وزن و مرد. دویست نفری توی میدان ولو شده اند. قطار تاخیر کرده است. رفیقم با چند سرباز و پاسدار به گفتگو نشسته است. برای تلفن کردن از چمن دور می شوم که میگه حمله می کنند. يك راکت وسط چمن، يك راکت درون خانه ای کنار میدان و دو راکت درون ایستگاه راه آهن. صدا چندان شدید است که انگار همه را به روی زمین پرتاب می کند. توی جوی آب و کنار جدول و پناه دیوار و روی زمین همه دراز می کشند. چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد. انگار حرکات ماهمه خود بخودی است. شدت سقوط راکتها چندانست که نخل بلندی را ازجا می کند. اشیایی از روی ساختمان ایستگاه به هوا پرتاب می شود. خاك و غوغا و گریه. آتش و دود و خون. تنها کسانی جان سالم بدر برده اند که روی زمین دراز کشیده و در معرض اصابت ترکشها قرار نگرفته اند. پیرمردی نخلی را بغل کرده است. سربازی برای نجات مردی براه می افتد و می خواهد او را بروی زمین بخواباند اما ترکش از میان به دو نیمش می کند. زنی با بچه ای در بغل و خون شتك زده روی چادرش مات، که هنوز نمی داند برای خودش چه اتفاقی افتاده است.

در باغچه ای که محل اصابت راکت بود هیچ زنده ای نیست. دست و پای قلم شده. اجساد تکه تکه روده و جگر و گوشت آدمی روی نخلها آویزان. چند لحظه جهنم سوزان اندامهای بریده وله شده. وانها هم را وقتی می فهمیدی

که در متن خشونت پذیرفته شده واقعت مجبور بودی همین تکه‌های اجساد را جمع کنی و به روی کیسه یا برانکارد بریزی. از پهای قلم شده کودکانه‌ای می فهمیدی که کودک‌کی نیز داغان شده است. از تکه جمجمه‌ای که بر روی نخل مانده بود می فهمیدی که از یک مرد چه باقی مانده است.

امداد خیلی سریع رسیده است. شاید در ظرف سه چهار دقیقه. اما انگار بیشتر برای جمع آوری اندامهای قطع شده. زخمی‌ها را بدوش می کشند و به آمبولانسها منتقل می کنند. اما اجساد را باید تکه تکه از روی چمن جمع کنی. لای بوته‌ها روی شاخه‌ها. کنار جدول یاغچه. توی آب حوض میدان. تکه‌ها را بهم نشان می دهند تا آن کسی که نزدیکترست بردارد و روی برانکارد بیندازد. آنجا آن تکه کتف را بردار. این هم یک دست. آن هم تکه گوشتی که نمی توانی حدس بزنی از کدام عضو است. مجال چنین فکر کردنی هم نیست. یا اصلاً حرکات چندان غریزی است که به فکر اجازه دخالت نمی دهد. دومی بافته دخترانه بر تکه‌ای از پوست سر. که یکی برمی دارد و نگاهی می کند و به روی بقیه می اندازد.

آتش از راه آهن زبانه می کشد. دود به آسمان می رود. برای پائین آوردن تکه‌های روی درخت چند جوان تلاش می کنند. از نخل بالامی روند. انگار به خوشه چینی خرما. تکه‌ها را پائین می آورند و جوانی توی کیسه پلاستیکی می ریزد. پاسداری تفنگک ام یکش را به نخل می کوبد. طاقتش را از دست داده است و فغان می کشد که اسمش هست مسلحم.

عده‌ای برای خاموش کردن خانه حاشیه میدان روی دیوارند. از داخل ایستگاه مردم را صدا می زنند تا به کمک بشتابند. به داخل ایستگاه می رویم. کارخانه فشار هوا منفجر شده است. جسد راننده لوکوموتیور را بیرون آورده‌اند. مردم با هر وسیله‌ای به آتش هجوم می برند. ماشین آتش نشانی توی گودال افتاده است. جمع می شوند. و به نیروی دست و صدا بلندش می کنند. واگنهای نفت را بازور دست و بازو جابجا می کنند. هل می دهند و از محل آتش دور می کنند. تکه‌های راکت اینجا و آنجا افتاده است. صدمتر آن سوتر آتش از مخزن گازوئیل زبانه می کشد. خاموش شدنی نیست. اما کارخانه فشار هوا را خاموش می کنند. دو واگن باری ذغال شده است. ذغال و آب و خون دستهارا آلوده است. جمعیت در گل و آب و دود و کنه‌های خاموش کننده می لولد. برای مهار کردن آتش گازوئیل مردم را از محل دور می کنند. در وپیکرایستگاه درهم شکسته است. تکه‌های آهن به اطراف پراکنده است. اگر قطار آمده بود

معلوم نبود ابعاد فاجعه چه می بود. آژیر آمبولانسها و ماشینهای آبپاش همه سورا پر کرده است.

به داخل میدان بازمی گردم. جمعیت سراسیمه از شهر به جانب میدان روان است. نزدیک سیلوی گندم انبار قیرنیز به آتش کشیده شده است. دود و خاک به آسمان بلند است. هر چه مردم توی خانهها بوده اند بیرون ریخته اند. هر کس هر کمکی از دستش برمی آید می کند. روی وانست بارها دهها نفر ایستاده اند. چندتن کنار سیلو کشته شده اند. چندتا کسی ویران شده. آتش مهار نشدنی است.

رفیقم را بازمی یابم که برای خاموش کردن خانه بمباران شده رفته بوده است. جمعیت یواش یواش آرام می گیرد. وتازه درمی یابی که چه گذشته است. ساعتی بعد هنوز توی میدان نشسته ایم. جنگ جزئی از زندگی شده است. بساطی های کنار میدان به کارشان مشغولند. دکه چای فروشی به مشتریانش چائی می دهد. مردی که عده ای به دورش جمع شده اند سخن می گوید. می گوید که برخلاف دیگران بهنگام حمله از جایش نجنبیده است. چون دیگر تاب ندارد. خانواده اش از بین رفته اند. توی خانه بوده اند که بمب افتاده است. هر جا هم که بروی همین بلاست. از مرگ نمی گریزد و انتظارش را می کشد. فرار کند که چه بشود؟ زنش و کودکش را که به او باز گرداند؟ چائی می خورد و تلخی وجودش را آرام منتقل می کند. اهل محله خشایاراست و تنها مانده ای آواره. بسی آنکه سرینامی داشته باشد یا جائی را بشناسد. چقدر می تواند فاجعه ای را که براو گذشته تکرار کند تا آرام بگیرد؟ مگر او می خواسته است که اینطور بشود؟ مگر اینها که تکه های بدن آدمی را به این سادگی جمع می کنند همه در برابر مرگ چنین بوده اند؟ چه کسی می تواند دل سخت و بی عاطفه شان بخواند؟ وقتی تکه های عزیزت را از لابلای سنگها و آهنها و خاکها بیرون می کشی چه کسی می تواند انفجار روحت را اندازه بگیرد؟ وقتی زبانت را باز می کنی تا از واقعیت دردناکی که بر تو گذشته سخن گوئی، انگار تخیل قوی یک شاعر را به مدد گرفته ای. و مرد مثل شاعران سخن می گوید. ارتباط مستقیم با فاجعه زبانش را چنین گویا کرده است. آدمهائی چنین مهربان و عزیز چنان با جنایت احاطه شده اند که مرگ آدمی و پودر شدن بدنهای زنده را باسانی تشریح می کنند.

تکه ای از ته یک راکت را یافته ایم. پیچهایش را باز می کنیم. روی یک قسمت این علائم را می خوانیم U. N. F. و رفیقم با خنده می گوید:

* * *

سر راه اهواز به آبادان تا چشم کار می کند تا کسی و وانت بار و کامیون کنار همپ بنزین صف بسته اند. به انتظار نوبت سوختگیری. یکبار هواپیماها به اینجا حمله کرده اند و تانکری را به آتش کشیده اند. آتش سوزی و کشتار هنوز هم انتظار می رود. اما نیاز به کار و گذران معیشت، مردم را همه جا در کنار خطر به کار روزانه واداشته است. مردم این راهها را باید طی کنند. باید از این آبادی به آن آبادی و از این شهر به آن شهر بروند. آنها که نیازی ندارند اینجاها هم پیدایشان نیست. از خطر بدورند. همانطور که همیشه بدور بوده اند. اما اینها که در خطرند همیشه با خطر زیسته اند. تازه وقتی این کامیونها و وانت بارها متوقفند معلوم نیست چند هزار نفر از دیگر زحمتکشانشان بیکار می مانند. و باچه مشکلات و مشقاتی روبرویند.

توی راه آبادان باز هم کامیونها و تریلیهائی که اثاثیه حمل می کنند دیده می شود. و همین طور مردمی که پیاده با بقچه هائی بر اه افتاده اند. می گویند یک تریلی را تا ۲۵ هزار تومان کرایه کرده اند. و یک کامیون را تا ۱۵ هزار تومان. مردمی که همیشه از منابع نفتی خود بی بهره بوده اند، اکنون نیز به شکلهای دیگری محرومند. اما آنها که همیشه کلاهی از این نمدا داشته اند، اکنون نیز توان استفاده از آن را دارند.

در ایستگاه هفت سه خط لوله نفت می سوزد. دوروز قبل خاموش کرده اند و باز به آتش کشیده شده است. دود آسمان را پر کرده است. هستی سرزمین جنگ زده دود می شود. کارگران نفت را همین جا به گلوله بسته اند، و تعدادی از آنان را کشته اند.

از دور خیلی آسان می توان حول و حوش آبادان و مرکز آن را تشخیص داد. اگر خط تلاقی سه نقطه ای را که دود غلیظ وانبوه از آنها بلند است، به زمین وصل کنی مرکز آبادان را پیدا کرده ای.

جنگ آبادان جنگ نفت است. مثل همیشه. پنج مخزن بزرگ را در آن قسمت شهر در حال سوختن می بینی. ابرهای عظیم دود آسمان شهر را سیاه کرده است. شب که می شود شعله آتش نیز از دل دودها آشکارتر می شود. و قسمتهائی از شهر را روشن می کند.

صدای خمسه خمسه عراقیها و چلچله های ایرانی، یا همان کاتیوشاها، بلند است. دمی ساکت نمی شود. کاتیوشاها اغلب از صبح تا شب آتش می کنند.

شب عمل نمی کنند. اما عراقیها شب نیز دست بردار نیستند. گوشم اکنون صدای هر گلوله توپ ایرانی یا عراقی را نیز تمیز می دهد. صدای چلچله را از صدای خمسه خمسه باز می شناسد. از بس شنیده ام برایم عادی شده است.

شهر یکسره تعطیل است. جز تعدادی دکان در مرکز شهر و بازار، بقیه بسته اند. توی خیابانها تعداد کمی از مردم باقیمانده در شهر ایاب و ذهاب می کنند. از جمعیت ۳۰۰ هزار نفری آبادان، سی چهل هزار نفر بیشتر باقی نمانده اند. توی خیابانها و کوچه ها سنگرها و کیسه های شن و کواکتل ها آماده است. در شهر از جنگ خبری نیست. آرام است. اما حملات هوایی دشمن گاه و بیگاه صورت می گیرد. ساختمان آموزش و پرورش و خانه های اطرافش را بمباران کرده اند. شیشه های ساختمانها اغلب شکسته است. بریم و بوارده درهم کوبیده شده است. انگار از اول محله شروع کرده اند به بمباران تا رسیده اند به مخازن نفت. خوابگاه دانشجویان دانشکده نفت ویران شده است. خانه های کارگری محله کازرون، احمدآباد، کلانتری و پشت سده به تلی از خاک تبدیل شده است.

سکنه محلاتی که امکانات مالی داشته اند مثل بریم و بوارده مهاجرت کرده اند. لوله های نفت روی زمین مچاله شده و سوخته است. اینجا و آنجا خرابیهای بزرگ و کوچک و خانه های زیر و رو شده، درختان قطع شده و سوخته، سقفهای فرو ریخته و خانه های بی سکنه و لو شده است.

در محله های فقیر نشین و کارگری مردم همچنان در آغوش خطر مانده اند. شهر را ترک نکرده اند. یا کمتر ترك کرده اند. روزها اغلب در خانه ها و شبها در سنگرهایند. شهر را می توانی ظرف یکی دو ساعت بگردی. از بس خلوت است گاه خودت یکنفر را در خیابان می یابی. یکبار دو چرخه ای از رفا می گیرم و تمام شهر را می گردم. طرفهای بوارده چندان خلوت است، و صدای توپها و کاتیوشا چندان نزدیک، و دود و آتش از روبرو چنان به آسمان تنوره می کشد که گاه توی دل آدم فرو می ریزد.

مهم نیست که به کجا می روی. مهم اینست که شهری مثل آبادان را اینگونه از حرکت و کسار تهی می بینی. از ظهر بعد خلوتی شهر شدیدتر می شود.

شب عده ای توی سنگرهای کنار شط می خوابند. عده ای توی خیابانها و کنار کیسه های شنی. خانه های اینجا سرپناهی محسوب نمی شود. هر کسی

بهرشکلی که از دستش برآمده، جان پناهی درست کرده است. خانه از سر شب تا صبح آب و برق ندارد. زندگی زحمتکشانی که همیشه سخت و آمیخته با رنج طاقت فرسا بوده اکنون سخت تر شده است. پس روی خاک و سنگ و رطوبت کنار شط خوابیدن هم يك عادت مألوف است. یکبارہ می بینی آب بالا می آید و پاهایت را خیس می کند. پتوها را هم آب فرا می گیرد. موش خرماهایی به بزرگی يك گربه توی جگنها می لولند. و گاه روی پتوها.

روز مگس ذلهات می کند. يك دفعه می بینی روی سفره سیاه می زند. کثافت و آلودگی. کم آبی و عدم امکانات بهداشتی و... عفونتی که در جبهه ها ایجاد شده تأثیرش را پشت جبهه نیز نهاده است. اجسادى هست که گاه چند روز روی زمین می مانند. مدام با گرد د. د. ت مناطق را ضد عفونی می کنند اما تلاشی جسدها و بوی عفونت را این سمپاشی ها هم انگار نمی تواند چاره کند. خلاصه همه چیز فراهم است تا سخت ترین اشکال زندگی زحمتکشانی را نیز متلاشی کند، یا بامشقت بیشتری توأم سازد.

اگر جنگی توی شهر نیست دشمن حمله هوایی را فراموش نمی کند. هر گاه از دستش برآید حمله می کند. هواپیماها تا روی نخلها حتی پائین می آیند. و صدا گوشها را می ترکاند. شب و روز هم نمی شناسد. آن وقت آتشبازی هوایی آغاز می شود. حتی بیمارستان هلال احمر را نیز يك روز ساعت ۱۱ صبح بمباران کردند. بیماران و مجروحین بادست و پای گچ گرفته باید خود را به پناهگاهی می رساندند. حتی زیر تخت خوابها پنهان می شدند. بدنهای آسیب دیده دوباره مورد اصابت ترکش راکت ها قرار می گرفت. آنوقت زخمی هایی که یکبار از جبهه به اینجا منتقل شده اند، یکبار دیگر باید به اطاق عمل روانه می شدند.

این زندگی پشت جبهه، و آن هم زندگی توی جبهه. همه جا مردم ستم کشیده اند که باید تحمل کنند. و خطرات را به جان بخرند. همین ها هم هستند که اگر باید چیزی را حفاظت کنند، حفاظت می کنند. اگر باید بجنگند می جنگند. اگر بایده سوراخ های مجل را تشکیل دهند برای تقسیم آذوقه و رسیدگی به خانواده ها، تشکیل می دهند. اگر باید اکیپهای امداد درست کنند درست می کنند. اگر باید سنگر بکنند می کنند. اگر باید نان توزیع کنند، توزیع می کنند. اگر باید در مساجد کامیونهای آذوقه را تخلیه کنند، تخلیه می کنند. اگر باید گرسنگی بکشند می کشند. اگر باید صرفه جوئی کنند، می کنند. اگر باید برای مسلح شدن انتظار بکشند، انتظار می کشند. این بچه ها هرگز امیدشان

را از دست نداده‌اند. این همه روحیه هرگز ندیده بودم. می‌گویند بالاخره ناگزیر می‌شوند که ما را مسلح کنند. این را واقعیت تحمیل خواهد کرد.

از جمعیت ۱۵۰ هزار نفری خونین شهر، هفت هشت هزار نفر بیشتر باقی نمانده‌اند. شهر کاملاً ویران است. مدرسه و بیمارستان و مسجد و نخستان و ترمینال و خانه و بازار و خیابان همه داغان شده است. عراقیها انبارهای کالا را خالی کرده و کالاهارا برده‌اند. کمترخانه‌ای پیدا می‌شود که آسیب ندیده باشد. نخلهای سوخته. خیابانهای سوراخ سوراخ. سنگرها و تل‌های خاك. دو طرف شط تیراندازی ادامه دارد. هفته قبل اینجا حماسه‌ای عظیم جریان داشته‌است. مردمی بوده‌اند که تاپای جان مقاومت می‌کرده‌اند. يك جنگ مردمی تمام عیار. جنگ خیابانی تن به تن. جنگ آدمی باتانک و توپ. چه شهامت‌هایی که تعریف می‌کنند. چه قهرمانیهائی که تلوده‌های ازجان گذشته نشان داده‌اند. خیابانها را یکی یکی از دشمن بازپس گرفته‌اند. کوچه به کوچه مزدوران عراقی را به عقب رانده‌اند. نارنجك به خود بسته‌اند، و به تانك حمله کرده‌اند، و تانك را به آتش کشیده‌اند. دشمنی که برای کشتن آدمها نیز از آرپی جی استفاده می‌کرده است. و قهرمانانی که باتفنگ و کوکتل نفربرها و تانکها را از کار می‌انداخته‌اند. جنگ مردمی امکان مشارکت همه نیروها را با هر عقیده‌ای فراهم آورده بوده است. همه مبارزان و نیروهای مردمی را فرا خوانده‌اند. همه باهم از میهن زحمتکشان دفاع می‌کرده‌اند.

دشمن بهر حال عقب نشینی کرده است. عده‌ای می‌گویند عقب نشینی تا کنیکی است. اکنون شهر خالی و خلوت است. و نیروهای مقاوم شهر را حراست می‌کنند. از ستون پنجم دشمن در اینجا بسیار گفتگو می‌شود. و از خیانتکارانی که در بجهوحه جنگ به دشمن یاری کرده‌اند. محللهای تجمع را به دشمن خبر می‌داده‌اند. بابی سیم به عراقیها گره می‌داده‌اند، تا باتوپخانه و خمپاره محل را بکوبند. مواضع حساس را شناسائی کرده و اطلاع می‌داده‌اند. ظرف یکی دو ساعت سه بار سپاه پاسداران محلش را عوض کرده‌است، و دشمن بلافاصله محل جدید را زیر آتش گرفته است. شاید عراق روی همین ضد انقلابیها و خیانتکاران زیادی حساب کرده بوده است. اما مقاومت مردم حسابهایش را درهم ریخته است. پس بیهوده نیست که عراق می‌کوشد مردم را از صحنه بیرون براند. اما مردمی که اینجاها مانده‌اند، یا از مناطق دیگر به اینسو می‌شتابند، کسانی نیستند که از پشای در آیند نیروهای مردمی همه جا هستند. توی جبهه و پشت جبهه. بویژه در گروههای امداد و کمک-

رسانی.

توی راه پاسداران برخی ماشینها را متوقف می کنند. و گاه پرس و جوئی صورت می گیرد. عده ای از ستون پنجم دشمن را در جاهای مختلف دستگیر کرده اند. بویژه درسوسنگرد.

به طرف اندیمشك حرکت می کنیم. در هفت تپه جنگ بشدت ادامه دارد. صدای گلوله و خمپاره لحظه ای قطع نمی شود. يك موتورسوار هشدار می دهد که جلونروید. دود و آتش را نشان می دهد.

غروب حمله هوائی نیز آغاز می شود. سراسر بیابان از غرب تا به شرق آتش می کنند. آتشبارهای ضد هوائی آسمان را رنگین کرده اند. شلیک هوائی بیش از نیم ساعت ادامه می یابد وقتی گلوله ها به آسمان می رود می فهمی که همه جارا نیروهای جنگی پر کرده اند.

در ایستگاه راه آهن اندیمشك، سیل سراسیمه ای از مهاجرت کنندگان روان است. خیابانهای اطراف پر است از کسانی که اثاثیه بردوش در حرکتند. هر کس هر چه توانسته با خود برداشته است. از فانوس تا رختخواب. از گوجه فرنگی تا آفتابه. از روغن تا ذغال. به سراغ دوستان و آشنایان در شهرها و روستاهای دیگر می روند. با چند تن صحبت می کنم. مردی با شرم و تأسف می گوید که به سراغ دوستی در «درود» می رود. با خانواده اش هفت نفرند. چهار بچه و دو زن. هر چه وسایل زندگی می توانسته اند حمل کنند برداشته اند. چراغ خوراک پزی. رختخواب. پتو. دبه روغن، چراغ توری و... چند تنی به «ازنا» می روند وعده ای به اراك. اراك جمعیت بیشتری را به یاد خود انداخته است. مردم بیشتر بعلت حمله موشکها به دزفول نا آرام و مضطرب شده اند. یکی می گوید این دزفولیهها چرا فرار می کنند؟ وجوانکی با غرور و عصبانیت پاسخ می گوید دزفولیها فرار نمی کنند. دزفولیهها اهل فرار نیستند. اگر می دانستی چقدر از دزفولیهها در انفجار موشکها کشته شده اند این حرف را نمی زدی.

موشکها دزفول را ویران کرده اند. دویست تا سیصد خانه به خرابه ای تبدیل شده است. تل خاك و آجر. حفره های بزرگی در زمین ایجاد شده است. انگار سردابه های دزفول را شکافته اند. سردابه هایی که دهها پله می خورد و پائین می رود. برای فرار از گرما. با سیستم تهویه ای که باد را به پائین هدایت می کند. در نگاه اول همان عمق سردابه ها تداعی می شود. گودالهای عظیمی که از انفجار، و کیلو مواد منفجره ایجاد شده است. و کیلو مواد منفجره

بر سر موشک‌هائی به وزن ۲۰۰۰ کیلو و طول ۹ متر. با برد ۶ کیلومتر. در خیابانهای فلسطین و آفرینش و... انگار زمین لرزه شده است. درخت و دیوار و سنگ درهم شکسته و سوخته است. با بولدوزر خاکها را جابجا کرده‌اند تا اجساد را بیرون بیاورند. موشکها بلائسی بر سر دزفول آورده‌اند که اندیمشک را نیز از جای کنده و مردمش را آواره کرده است.

* * *

غرب:

روی بلندی میان راه ایستاده‌ام. «ماهسی دشت» چشم‌انداز پرتوان زندگی روستائی در برابرم. چهل، پنجاه، شصت یا بیشتر (نمی‌دانم) دهکده در یک دیدگاه. منظری به این گونه سرشار از حیات مترکم روستائی کم‌دیده‌ام. اینهمه روستا یکجا. پیوند خاک و آدمی و آب. آن پائین چه می‌گذرد؟ شب و روز روستائیان اینجا با شب و روز روستائیان دیگر مناطق ایران چه فرقی می‌کند؟ پشت این کوهها به طرف غرب جنگ است. و مناطق بمباران شده. تا اسلام آباد راهی نیست. بخشی از اسلام آباد را ویران کرده‌اند. شهرهائی را گرفته‌اند، و شهرهائی را زیر آتش دارند. و اکنون مردم شهرها و روستاهای آن سوی کوهها به سمت شرق سرازیر شده‌اند. دلی که در این روستاهای تپید، در اسلام آباد و قصر شیرین و نفت شهر و سرپل ذهاب نیز تپیده است. چه نگرانیها، اضطرابها، رنجها و مشقتها، آوارگیها و سرگردانیها، پرسشها و انتظارها، امیدها و پردلیها را که با خود از این دشت گسترده عبور نداده‌اند. جنگ مثل بختک روی همه مناطق افتاده است. هر جا بفرخور اثری نهاده است. هر جا بتناسب حیاتی را ویران کرده است. و دل‌هائی را لرزانده است.

حالا می‌توان حتی از صدها هزار آواره در جنوب و غرب سخن گفت. هر جا می‌روی مردم سرگردان و بی‌پناه را راهی شهرها و مناطق دیگری می‌بینی. و جنگ هر چه بیشتر طول می‌کشد، برانبوه این آوارگان نیز افزوده می‌شود. دشمن از این فشاری که بر مردم زحمتکش این مناطق وارد می‌آورد، باید منظوری خیلی فراتر از تصرف چند منطقه مرزی داشته باشد. در این زیرمنگنه گرفتن مردم باید از نظر عراق حکمتی نهفته باشد. چرا مردم را بستوه می‌آورد؟ مردم را علیه چه چیز برمی‌انگیزد؟ بالاخره باید از این بستوه آمدن مردم کسی نفی برد. از اینهمه خانه‌ها را ویران کردن، مردم را سرگردان

کردن، مشکل بر مشکلشان افزودن، درد ورنج و مرگ و بیماری و بی‌خانمانی و گرسنگی و فلاکت بر سرشان ریختن، باید بالاخره يك کسی ضرر کند و يك کسی سود ببرد.

گله به گله چادرهای سیاه درون دشت، کنار آبادیها، میان مزارع، احشام و دامهای پراکنده. زندگی روستائیان همیشه حرکت افقی بطئی در امکانات مادی و حرکت عمودی سریع دررنج و زحمت و فقر داشته است. و اینك این جنایت سرکشیده به هر سو، زندگانی برزگر و چوپان و کارگر روستائی را سخت‌تر زیر فشار و مشقت گرفته است.

بامردی صحبت می‌کنم، سیه‌چرده، کوتاه، غبار گرفته، موی سر و سبیل به خاک نهشته. دستان زمخت و دندانهای کرم خوردهٔ تك تك فرو افتاده. از قصر شیرین سخن می‌گوید. از روزی که ارتشیان عراق شهر را گرفتند. و خانه‌ها را تاراج کردند مردم باقی مانده در شهر را وا داشتند که اسباب و اثاثیهٔ خانه‌ها را بار کامیون‌ها کنند. مردم اول نمی‌دانسته‌اند قضیه از چه قرار است. بعد فهمیده‌اند که عراقیها فیلم برمی‌دارند. می‌گوید فیلم را در عراق نشان داده‌اند. مردان دیگر به کمکش می‌آیند و از چپاول عراقیها سخن می‌گویند. که فیلم را نشان داده‌اند و گفته‌اند که این خود مردم قصرند که اموال دیگران را چپاول می‌کنند. دوستم حرفهایشان را ترجمه می‌کند. می‌گوید حتی يك آفتابه هم توی خانهٔ من باقی نگذاشتند. از شایعات و حرفهای دیگری می‌گویند. از گروههای چپاولگر ضدانقلاب که مسلحانه به مردم حمله کرده‌اند. و از آب گل آلود ماهی گرفته‌اند و هستی مردم را برده‌اند. گروههایی که مدتها در این حوالی از عوامل و دستجات پالیزبانها بوده‌اند. و مسلحانه مزاحمتهائی برای مردم فراهم می‌کرده‌اند. عراقیها حدود پانصد ششصد نفر مرد و زن و کودک را سوار تریلیها کرده‌اند و به سوی جادهٔ سرپل ذهاب حرکت داده‌اند. آنها را تامله‌قوب (گردنهٔ یعقوب) برده‌اند. آنجا پیاده‌شان کرده‌اند و جاده را نشانشان داده‌اند. این راه و این هم جاده. برو به امان آوارگی. سرگردانی خلق جنگ زده و از هستی ساقط شده‌ای که عراقیها از ماندن و مقاومت کردنشان می‌هراسیده‌اند. در صحنه ماندن این مردم به سود عراق و اربابانش نیست. مگر در هفتهٔ اول جنگ همین مردم نبودند که در خرمشهر حماسه‌ها آفریدند و باکوکتل و تفنگ و هرچه به دستشان رسید به مقابلهٔ ارتش زرهی عراق شتافتند و آن را به عقب نشینی وا داشتند. عراق، مردمی شدن جنگ را بر نمی‌تابد. پس هرچه بیشتر باید مردم را در تنگنا قرار دهد. مردمی که اکنون همگی

دلشان پراست. کافی است گوش کنی تا به سخن آیند. مهاجرتشان را توجیه نمی کنند. نفرتشان را نسبت به مزدوران عراقی مکرر بازگو می کنند.

مرد به صدام فحش می دهد. به سربازان عراقی فحش می دهد. مردان دیگر با او همراهی می کنند. می گویند که حمله عراقیها ناجوانمردانه و ناگهانی بوده است. اطمینان دارند که ما پیروز خواهیم شد. حتی مثل بسیاری تصور می کنند که کربلا را هم خواهیم گرفت. یکی شان می گوید تانکهاشان مثل مور و ملخ حمله کردند. و ما که نمی توانستیم خانه هارا مثل تانک جلو عقب ببریم. خانه ها ویران شد و ما به این روز افتادیم. و گر نه ما از جلوی دشمن فرار نمی کنیم. ما را بیرون کردند.

چقدر از این آوارگان اکنون در این روستاهایند. چه کشمکشها و دلتنگیها. چه دردها و مقاومتها. چه بیکاریها و بیگاریها. اطراف کرمانشاه پر شده است. سرخدیجه، سراب نیلوفر، طاق بستان، شهرک الهیه و آبادانی مسکن و... همه جا کوچ کنندگان را می یابی. توی چادرها. توی اطاقهای کوچک گلی. یک خانوار هفت هشت نفره در یک اطاق. مردها در شهر ولو شده اند. تهیه خوراک و پوشاک و وسیله حیات. با دستفروشی و عملگی و... و کمکهایی که گاه به همه هم نمی رسد.

میدان گاراژ کرمانشاه موج می زند. مسافران بناچار و مسافرخانه های انبوه همه رقم آدم در همه رقم مسکن. یا هر چیزی که بتوان نام مسکن بدان داد.

بدین گونه است که وقتی میگاهی عراقی به کرمانشاه حمله می کنند، و میدان گاراژ را می کوبند، بسیاری از همین بی پناهان کشته و زخمی می شوند.

میدان گاراژ کرمانشاه همیشه شلوغ است. اما این روزها دیگر مثل روزهای راه پیمائی است. میگ عراقی تمام راکت هایش را در همین محل می ریزد. ایستگاه اتوبوسها و تاکسیهای خارج شهر. ایستگاه مینی بوسهای شهرهای اطراف. از سرپل ذهاب و قصر و گیلان غرب و نفت شهر و... همه اینجایند. میدان پر از دستفروش و بساطی و دوره گرد و مسافر است. ساعت ۱۱/۵ ظهر که بچه های مدارس هم تعطیل شده اند و برای رفتن به شهرکهای اطراف منتظر اتوبوسند، حمله هوائی صورت می گیرد.

یک اتوبوس پر از مسافر، وسط میدان، در حال حرکت داغان می شود. نصف اتوبوس را انگار قیچی کرده اند. تمام اتوبوس سوخته است. مسافران

کشته و سوخته و زخمی شده‌اند. اجساد را از لای آهن پاره‌های بیرون می‌کشند. کسی، کسی را نمی‌شناسد. منبع آب وسط میدان را به راکت بسته‌اند. آب و خون کنار چمن و میدان روان است. صورت برخی از کشته‌شدگان را نمی‌توان تشخیص داد. بدنهای تکه تکه. و قطعه‌های آهن که در بدنها فرو ریخته است. چند دستگاه اتومبیل بضرر ترکش‌ها خراب شده‌است و سرنشینان آنها متلاشی شده‌اند. اتومبیل‌هایی هم بهم تصادف کرده‌اند، و صدمات دیگری بوجود آورده‌اند. تلفات این محل از محل‌های دیگری که همین امروز بمباران شده بیشتر است.

ساختمان اداری دانشگاه رازی ویران شده است. يك ردیف تمام اطاقها از بالا تا پائین فرو ریخته است. بانك صادرات طبقه پائین ساختمان در هم کوبیده شده‌است. دوتن از کارکنان بانك نیز کشته شده‌اند. بساط‌های میوه کنار ساختمان همه از بین رفته است. مردم زحمتکش که تمام روزها در همین محل کار می‌کنند متلاشی شده‌اند. ساختمانهای اطراف میدان توسط ترکش‌ها صدمه دیده و شیشه‌ها شکسته است. اجساد را از زیر آوار بیرون می‌کشند. دست و آستین از هم تمیز داده نمی‌شود. خاك و گل و خون همه را پوشانده‌است. انگار کشته‌گان را توی باطلاق فرو کرده‌اند و گله‌ها خشک شده است. اجساد تکه تکه را روی هم می‌ریزند. سه‌وانت بار را مثل کیسه سیب زمینی پر کرده‌اند. مجروحین و اجساد را به بیمارستانها می‌برند. مخصوصاً به بیمارستان دویست تخت‌خوابی. روپوش و کتاب و کیف کودکان دبستانی از زیر سنگ و خاك بیرون می‌آید.

مردم به طرف بیمارستان می‌شتابند. بیمارستان غوغاست. مملو از زخمی و جسد. کارکنان اداری و پرستاران و پزشکان و بیماران و مراجعین و بقیه مردم همه بسیج شده‌اند. زخمی‌ها را می‌آورند. پشت سرهم ماشین می‌برسد. از محل‌های دیگری هم که بیماران شده اجساد بسیاری می‌آورند. تعداد بچه‌های دبستانی از ده‌ها گذشته است. برانکاردها پرمی‌شود. بدنهارا روی برانکاردمی اندازند و پارچه سفیدی روی آنها می‌کشند. صورتهای متلاشی، دستهای قطع شده. پاهای له شده، شکم‌های پاره، بسیاری را دیگر لازم نیست به اطاق عمل ببرند. تا ساعت ۲ بعد از ظهر مرتب می‌آورند.

توی میدان تا عصر خاک‌ها را می‌کاوند. خاك محل‌های دیگر را هم زیر و رو کرده‌اند. دريك مسیر دیگر می‌گه‌چند نقطه را بمباران کرده‌اند. شدیدترین ضایعات در دبستان رشیدی رخ داده است. در خیابان رشیدی در قسمت شرقی

شهر. این محله به اصطلاح کرمانشاهیها پشت بدنه کرمانشاه است. مثل محلات جنوب تهران. مرکز روستائیان مهاجرت کرده به شهر. مجتمع فقر و کودکان بسیار. دبستان چندین کلاس اول و دوم دارد. مدرسه بکلی ویران شده است. بچه‌ها را نتوانسته‌اند به خانه‌هاشان بفرستند. آژیر که کشیده شده است بچه‌ها را از طبقه بالا به سالن پائین منتقل کرده‌اند. تا جای محفوظتری داشته باشند. راکت‌ها بر روی سقفها فرو ریخته است. وسقفها هم بر روی کودکان. مرکز سقوط راکت خود دبستان بوده است. از دبستان چیزی برای بازسازی باقی نمانده است. يك کلاس كودك كشته بیرون آورده‌اند. کتابهای درسی و دفترها و کفشهای کودکان. روپوش و کیف آلوده به گل و خون. پنجه‌های كودكانه فرو رفته در خاک. بدنهای نازك كودكان فقیر و لخته‌های خون. بوی مشمژ کننده جنایت محله را انباشته است. خانه‌های چشم برآه. خانه‌هایی که گاه تابیست نفر را در زیر سقفهای سست و بی حفاظ خود جای داده است. شاید هر خانه کشته‌ای داشته است. اما خود خانه‌ها صدمه‌ای ندیده است. شیشه‌ها شکسته. و مدرسه کودکان بلاگردان خانه‌ها شده است.

در همین مسیر محل دیگری که مورد اصابت راکت قرار گرفته، جلوی بانک ملی و مسجد جمعه است. راکت وسط خیابان خورده است. درب ورودی و دیوار مسجد خراب شده. چندین ماشین که در کنار خیابان پارک شده بوده سوخته است. در مسجد فاتحه خوانی شهدا بوده است. و ماشینهای زیادی بهمین مناسبت آنجا پارک شده بوده است. و همین امر باعث شده که بسیاری از ترکشها به ماشینها اصابت کند و به مردم درون پیاده‌روها کمتر صدمه وارد آید. شیشه‌های بانک‌های ملی و صادرات شکسته است. دکانهای روبروی مسجد خراب شده و تلفات جانی هم داشته است. درب دکانها و وسایل آنها از بین رفته اما تعداد مجروحین و کشته شدگان کم است.

محل سوم در همین مسیر دو دبیرستان است. گویا دبیرستانها چندان دایر نبوده است. درب ورودی محل اصابت راکت بوده است. کلاسها خراب نشده اما دیوارها و جلوی خیابان فرو ریخته و باعث کشته و زخمی شدن عده‌ای شده است. گاراژی که محل تجارت روغن بوده آسیب دیده. دیوارهایش فرو ریخته و تلفاتی ببار آورده است.

در بمباران قبلی کرمانشاه، محله آبادانی و مسکن مورد اصابت راکت‌ها قرار گرفته است. خانه‌ها را می‌شمرم بیست و چند خانه يك طبقه. در فاصله سه خیابان. بسیاری از خانه‌ها درهم کوبیده شده‌اند. و تعدادی نیز درهم شکسته

و ترك خورده‌اند. پالایشگاه تعطیل است. نفت شهر را عراقیها تصرف کرده‌اند و مواد نفتی به تصفیه خانه نمی‌رسند. راکتهائی نیز بر زمینهای اطراف فرو ریخته‌اند. مثل جلوی هوانیروز.

از طاق‌بستان تا میدان گاراژ کامیونها و وانت‌بارها و تا کسپهای متوقف در چند صنف ایستاده‌اند. توی راه که می‌آمدم از اهواز تا اینجا همه پمپ بنزینها همین‌طور بود. چه کارها و کارخانه‌های کوچک و بزرگ که تعطیل شده‌است. مردم با بشکه‌ها و ظرفها برای گرفتن گازوئیل و نفت صف بسته‌اند. بخصوص توی پمپ بنزینهای وسط راه. شاید تا اینجا دوسه هزار کامیون متوقف برای سوختگیری را دیده‌ام.

ایستگاه صابونی از جمعیت موج می‌زند. مردم به مینی‌بوسها هجوم می‌برند. کردند، اسلام‌آباد و... بویژه عشایر مسلح و غیر مسلح. حرکت به سوی سرپل ذهاب صورت نمی‌گیرد. سرپل از جمعیت خالی است. رفتن به سرپل خود بخود ممنوع شده است. امکان رسیدن نیست. مینی‌بوسها می‌دانند که رفتن به سرپل رفتن به خود جبهه است. عراقی‌ها تا هفت کیلومتری سرپل رسیده‌اند. ویرانه‌ای مثل سرپل کسی را نمی‌پذیرد. مگر با اجازه و بکمک آشنایان. با بولدوزر خاک برداری کرده و خندق کنده‌اند و دیوار سیمانی کشیده‌اند. تمام راه پر است از دیده‌بانی. اینجا و آنجا در ارتفاعات و دره‌ها سربازان موضع گرفته‌اند. تیربارهایی بر روی ارتفاعات بچشم می‌خورد.

توی راه به آمبولانسی برمی‌خوریم که چند جسد را حمل می‌کند. سیاه شده‌اند. مغز یکی بیرون زده است. کرم گذاشته. جسد‌ها خشک شده. تا اجساد را از هر گوشه جمع کنند گاه روزها طول می‌کشد. روی سینه یکی صلیبی دیده می‌شود. دفاع از میهن زحمتکشان مسیحی و مسلمان و... نمی‌شناسد. همه دریافته‌اند که باید در برابر تهاجمی که علیه ما تدارک دیده شده بسیج شد.

در مدخل اسلام‌آباد صف طولی از عشایر مسلح ایستاده‌اند. پرچمی به دست و قطارهای فشنگ حمایت کرده. تفنگهای امیک بردوش. این طرفها حتی ژاندارمهای دیده‌ام که هنوز به تفنگ برنو مسلحند.

مردم زیادی اطراف این گروه از عشایر جمع شده‌اند. پاسدارها و مردم با آنها دست می‌دهند. شور و شعفی برپاست. شعار می‌دهند و پای می‌کوبند. یکی سخنرانی می‌کند و توی حرفهایش فقط ایران و صدام و آمریکارامی فهمم. بقیه دست می‌زنند.

توی شهر عده زیادی درآمد و شدند. پیش از ظهر است و موقع خرید. و از اطراف اسلام آباد می آیند برای خرید اجناس مورد نیاز، مثل بازار روز. نگرانی و نیاز نخستین دریافت از پیرو جوان و کودک و زن و مردی است که کنار بساطها و دکانها به انتظار صف بسته اند.

به محله ممتاز خیابان املاک می روم. روز اول مهر اینجا راهم مثل چندین شهر دیگر بمباران کرده اند. اسلام آباد چه داشته است جز همین خانه های محقر تا درهم کوبیده شود؟ یک پاسگاه آن طرف شهر است و یک کارخانه قند هم بیرون شهر. دو خیابان جنبی محله را طی می کنم. تیرهای برق را می شمردم و تیر در یک ضلع و تیر در ضلع دیگر. مساحتی در این میان ویران شده است. خیابانهای اطراف نیز صدمه دیده. شیشه ها شکسته و دیوارها و دکانهایی خراب شده است.

در محله ای به این وسعت، وقتی بهتر می توان ابعاد فاجعه را دریافت که بدانیم مساحت خانه ها اغلب کمتر از صدمه تر بوده است. و در هر خانه هم شش هفت نفر سکنی داشته اند.

حتی مجلس سوگواری هم نتوانسته اند بگذارند. برای که بگذارند وقتی همه نابود شده اند. هر که مانده زخمی و هر خانه ای که آسیب کمتری دیده تخلیه شده است. تل خاک و سنگ و چوب و گاه آهنهای درهم پیچیده.

جوانی روی تلی از این خاکها نشسته و به گوشه ای خیره مانده است. چنانکه می گوید کار هر روز اوست. ساعتها همین طور می نشیند. مگر کسانی مثل من پیدا شوند و به کارش فضولی کنند. دیگران اغلب می شناسندش. همه همسایگانش نابود شده اند. لای اطاقها و دیوارهای فروریخته می گردم. خاکها را تا آنجا که توانسته اند زیرورو کرده اند. کوچه به کوچه که می روی زندگی محقری که در اینجا جریان داشته و اینک بند آمده است ویرانت می کند. هنوز ابزارها و وسایلی از لای خاکها بچشم می خورد. چند نفر کشته شده اند؟ کسی بدرستی نمی داند. مردم از تعدادی بیش از سیصد چهارصد نفر صحبت می کنند.

کارخانه قند را بمباران کرده اند. مخازن سوخت در هم مچاله شده است. دستگاه بخار و ساختمان مرکزی خراب شده است و عده ای از کارگران زخمی شده و یک یا دو تن نیز کشته شده اند. می گویند میگها یکبار از روی کارخانه عبور کرده اند و دفعه دوم باز گشته و بمبها را فرو ریخته اند. روز اول بهره داری امسال بوده است. کارخانه ای که مرکز کار و اقتصاد شهر است. حدود

کارگر در شیفتهای مختلف کار می کرده اند. کارخانه ای که برای همه قسمت‌هایش به نیروی انسانی نیازمند است، بلائی شده است تعطیل کارخانه. قیمت قند به همین زودی افزایش یافته است. از قند مرغوب کارخانه دیگر خبری نیست. و مردم با این همه نگران کارخانه کرمانشاهند. اگر آن را هم بکوبند چه می شود؟ بیکاری زحمتکشان و عدم امکان تهیه وسایل ادامه حیات. تنها کارگران نیستند که بیکار شده اند. وسایل حمل از کار می افتد. کارگرانی که بار می زده اند. فروشندگان و همه کسانی که از لحظه بارگیری چغندر بر روی زمین تا فروش قند در این رابطه قرار می گرفته اند، بیکار می مانند.

عصر آژی می کشند. حمله هوایی در اینجاها تقریباً مسأله ای حتمی است. بمبها را کنار روستای برف آباد و... ریخته اند. مزارع نیز از همین طریق نابود می شود. وسط یک مزرعه گودالی بزرگ ایجاد شده است. اما کسی در آن اطراف نبوده است.

کرنه دور از منطقه جنگ است، و به آن حمله ای نشده است. اما شهر پشت جبهه است. منتظر و مضطرب و آماده. مثل مناطق دیگر نزدیک جبهه شور و غوغائی در آن حکم فرماست. جوانان پرتوان بار و حیه هائی نیرو. بخش کار رسیدگی به جنگ زدگان و مهاجرین را سامان می دهند. از اطراف جبهه عده زیادی در آن ساکن شده اند. همه جا صحبت از جنگ است. اینجا فرصت بیشتری برای فکر کردن به جنگ پیش می آید. واقعیت جنگ ذهنیتها را به مسیر واقع بینانه تری انداخته است.

گیلان غرب تخلیه شده است. عده کمی در آن مانده اند. به شهر حمله ای نشده اما آتش متقابل نیروها از اطراف بلند است. عراقیها جاده اصلی گیلان به قصر شیرین را گرفته اند. تا از این سو به آنان حمله ای نشود، و قصر شیرین را همچنان در تصرف خود نگه دارند. نیروهای ایران در این سوی منطقه اند. بلندیهای کاسه کران و چله و... از توپ و تانک و سرباز و پاسدار پوشیده است. سردسیر دست ایرانست و گرمسیر دست عراقیها.

با چوپانی صحبت می کنم. پیر مرد عمری در سردسیر و گرمسیر سپری کرده. تکیده و شجاع ورنجدیده و پردل است. برای آوردن احشام و گاوها شبانه همراه پسرش به گرمسیر رفته است. از خط آتش گذشته و در میان وحشت و جنایت خود را به آن سو رسانده است. گاوها را باز گردانده. در بازگشت آنها را گرفته اند. نگرانی از عناصر ستون پنجم و... سبب شده که مزاحمت‌هایی برایشان فراهم آورند. پسرش را هنوز نگه داشته اند. نیاز و کار آنها را از خط

آتش به آن سوکشانده، اما اینسوکسی به درد او نمی‌رسد. از بزذلی عراقیها صحبت می‌کند. و از مردمی که هنوز آنسو مانده‌اند. همان ویرانیها و همان بی‌خانمانی‌ها. در خطر زیستن‌ها و مقاومت کردن‌ها. شبیخونهایی که به عراقی‌ها زده می‌شود. و عصبانیت عراقیها از مردم. اما آنها در گیلان و غرب نیست که عراقیها با چنین مشکلی روبرویند. عراق در سرتاسر مرز، از قصر تا ماه‌شهر، حضور مردم را در جبهه بر نمی‌تابد، و مردمی شدن جنگ را مغایر اهداف خود می‌داند. بهمین سبب نیز بهر وسیله آنان را زیر فشار قرار می‌دهد، تا از صحنه خارج شوند.

آبان / ۵۹

جنگ و آثار آن بر خلق عرب

بررسی عواقب و نتایج کلی اقتصادی-اجتماعی جنگ بر خلق عرب که سکنه بومی و اکثریت جمعیت خوزستان را تشکیل می‌دهد جدا از تأثیر آن بر وضعیت عام سیاسی-اقتصادی جامعه ایران امکان‌پذیر نیست. جنگ، نشانه‌های ویژه و آثار سریع و ویران‌کننده‌ای بر زندگی مادی و معنوی این خلق بجای گذاشته که بدان می‌پردازیم.

برخی وجوه اقتصادی آثار جنگ:

از آنجائیکه ساکنین همه روستاهای جنگ‌زده را اعراب تشکیل می‌دهند، ضربان اقتصادی که به این بخش از مردم زحمتکش میهنمان وارد آمده فوق‌العاده سنگین است.

روستاهای بخش بستان که عمده درآمد آنان را کشت برنج، صید ماهی و پرندگان و دامداری تشکیل می‌دهد قبل از آغاز گسترده جنگ و بانخستین حملات نیروهای عراقی به قصر شیرین و شلمچه، مورد هجوم قرار گرفت. جز شیوخ و فئودالهای ساواکی و ایادی آنان، سایر مردم کپرها، خانه‌ها و مزارع خود را که طعمه آتش توپخانه دشمن قرار گرفته بود ترک کرده و تنها ممر معاش خویش را از دست دادند. دهات میان پل سابله و شهر سوسنگرد نیز بتدریج و بویژه پس از هجوم اخیر نیروهای زرهی عراق و استقرار آن در غرب سوسنگرد، کاملاً تخلیه شده است. کشتزارهای گندم که صدها هکتار اطراف جاده بستان - سوسنگرد را می‌پوشاند و منبع عمده درآمد روستائیان را تشکیل می‌دهد بلااستفاده رها شده است. دامها اعم از گوسفند، گاو و

گاو میش یا هدف گلوله‌های لشکریان عراق قرار گرفته یا به غنیمت گرفته شده‌اند. بخش بستان که ده هزار نفر سکنه دارد و اقتصاد آن بر مبنای داد و ستد با روستاهای اطراف می‌چرخد تا بحال دوبار میان نیروهای طرفین دست بدست گشته و اکنون در دست عراقیهاست. اکثریت مردم، بخش را ترک کرده و آواره شهرهای دیگر منطقه شده‌اند. مسافرینی که پیاده از حاشیه رودخانه کرخه به سوسنگرد و اهواز آمده‌اند خبر از غارت دارائیه‌ها، منازل و مغازه‌های شهر می‌دهند. اشغالگران از یخچال و تلویزیون گرفته تا ابتدائی-ترین اثاثیه خانه‌های محقر مردم را بسرقت برده‌اند. شهر سوسنگرد کاملاً از سکنه خالی شده و جمعیت سی هزار نفری آن آواره شهرهای دور و نزدیک شده‌اند. اقتصاد شهر بر مبنای کسب و پیشه‌وری و مبادله با محصولات کشاورزی روستایی می‌گردد. سوسنگرد که فاقد هرگونه کارخانه و کارگاه صنعتی است، از همان ابتدای جنگ و خروج تدریجی مردم دچار رکود اقتصادی گردید. نیروهای دشمن از سه سوی بستان - کوه الله اکبر و کرخه کور شهر را زیر آتش دارند. استقرار دو روزه عراقیها در حمله اخیرشان به سوسنگرد فرصت غارت اموال مردم را در بخش شرقی شهر بدانها نداد اما پس از عقب نشینی و تثبیت وضعیت خود در غرب شهر طبق روال همیشگی، سرقت منازل و مغازه‌ها را آغاز کردند. آتش توپخانه دشمن بر شهر که تاکنون نیز ادامه دارد به اندازه‌ای شدید است که به مغازه‌ها و منازل مردم خسارات فراوانی وارد آورده است. روستاهای میان رفیع و حویزه در جنوب و جنوب غربی سوسنگرد زیانهای اقتصادی نسبتاً کمتری دیده و جمعیت بیشتری در آنجا مانده‌اند.

امسال نیز مانند سالهای گذشته ۶۰۰ هکتار اراضی روستای حمیدیه زیر کشت انواع گیاهان صنعتی نظیر چغندر قند و همچنین کاهو، کلم، گوجه فرنگی، باقلا، بادمجان و... قرار گرفت. زمینهای این باغات عمدتاً توسط خرده مالکان از مالکان بزرگ اجاره شده و باوام بنگاه داران و واسطه‌های شهری کشت شده است. همه ساله حدود ۸۵٪ جمعیت مولد دهستان ده هزار نفری حمیدیه بعنوان کارگر کشاورزی در این باغات و مزارع کار می‌کردند. تمام اینها با اضافه باغات و مزارع روستای کوت و روستاهای میان حمیدیه و سوسنگرد کشت شده باقی مانده که اکنون عرصه تانکها و خودروهای نیروهای دشمن می‌باشند. حال نیز که دشمن تا کرخه کور عقب نشینی کرده بسبب تیراندازیهای مداوم توپخانه دو طرف، امکان آبیاری و داشت و برداشت

محصول ممکن نیست. کاهو و سبزی اهواز که در تهران مشهور است محصول حمیدیه است که امسال را نباید به انتظار آن نشست. کلیه تلمبه‌های آبی نصب شده بر ساحل کرخه کور که در فاصله میان حمیدیه و حویزه قرار دارد و تعدادشان به ده عدد می‌رسد بیهانه باز کردن آب بوسیله مردم بروی سربازان عراقی، توسط توپخانه آنان ویران و از کار افتاده است. بدین ترتیب وسایل تولیدی این ناحیه که تنها وسایل آبیاری مزارع و باغات صیفی کاری هستند منهدم و ویران شده‌اند.

روستاهای شمال و شرق اهواز صدمه‌ای ندیده‌اند اما روستاهای غرب و جنوب اهواز بیشترین زیانها را متحمل شده‌اند. دهات ملاشیه، دب‌حردان، فارسیات، ملیحان، ام‌تمیر و دارخوین عرصه کارزار طرفین است. برخی از این روستاها محل استقرار نیروهای عراقی و برخی جایگاه استقرار نیروهای خودی هستند. این روستاها بکلی از سکنه خالی شده و تمام احشام، اغنام، مزارع و باغهای آنان بتاراج رفته و تلمبه‌های آب حاشیه کارون در این ناحیه نیز منهدم شده است. مردم این نواحی که به کارگری در اهواز مشغول بوده یا به کشت و زرع می‌پرداختند با دست خالی، ویرانه‌های خویش را ترک کرده‌اند.

خاق عرب در شهر اهواز که اکثریت طبقات فرودست و زحمتکش را تشکیل می‌دهد از نظر مالی و جانی لطمات شدید و سهمگینی دیده است. سرمایه‌داران غیر بومی شهر از همان ابتدای جنگ شهر را ترک گفته و به سایر نقاط ایران نظیر شیراز، اصفهان و تهران کوچ کرده‌اند. آنان از قبل در آنجا خانه و مسکن داشته، یا هم اکنون خریده‌اند. کارگران عرب که بخش اعظم کارگران کارخانه‌های نورد، شرکت نفت، صنایع فولاد، لوله‌سازی، نیروگاههای برق و سایر موسسات صنعتی را تشکیل می‌دهند بعلت بمباران این مناطق از کار بیکار شده‌اند. تعداد اندکی از آنان را در بسیج و سایر ارگانهای پشت جبهه بکار گرفته و بقیه آواره روستاها و شهرهای منطقه شده‌اند.

محلات و منازل فقیرنشین و عرب‌نشین لشکر آباد، رفیش آباد، گاو میش آباد، کوت عبدالله و کمپلو آماج همیشگی گلوله‌های خمپاره و توپخانه نیروهای عراقی هستند.

اقتصاد روستاهای خونین شهر، جزیره صلبوخ (مینو)، آبادان و قصبه اساساً بر مبنای نخلداری و صید ماهی قرار دارد. وقوع جنگ با چیدن محصول خرما

همراه بود. روستائیان عرب این منطقه با جمع‌آوری خرما در «مدابس»^۱ قصد داشتند پس از کنار گذاشتن مصرف سالانه، بقیه را به تجاریات تعاونی‌های دولتی بفروشند که جنگ تمام زحمات یکساله آنان را برباد داد و خرماها دست نخورده برنخلها یا در «مدابس» باقی ماندند.

اعراب خونین شهر که ۸۰٪ جمعیت شهر را تشکیل می‌دهند و بخش عمده آنان را کارگران گمرک، کشتیرانی و صابون‌سازی و اقشار زحمتکشی نظیر مستخدمین ادارات و شرکتها، کسبه خرده‌پا و معلمان بوجود می‌آورند نیز پس از تصرف شهر توسط اشغالگران آواره شهرها شده‌اند. خانه‌های همه مردم اعم از عرب و غیر عرب غارت شده و اسکله‌های بندر و گمرک بسبب بمبارانهای هوایی ضربات سنگینی دیده‌اند.

اکثر سرمایه‌داران و شیوخ عرب خونین شهر از یکی دو سال پیش و برخی در ابتدای جنگ به آستانبوسی اربابان بعضی خود شتافته‌اند. سرمایه‌داران فارس نیز از همان آغاز درگیری فرار را برقرار ترجیح دادند.

بمباران پالایشگاه، پتروشیمی، انبارهای نفت و سایر تأسیسات اقتصادی آبادان نیز نه تنها ضربه اقتصادی به خلق عرب بلکه به تمام خلق‌های ایران وارد آورده است زیرا این وسایل تولیدی محل کار و تولید کارگران و کارمندان عرب و سایر زحمتکشان آبادان است. از اینها گذشته پالایشگاه آبادان که ۶۰٪ سوخت ایران را تأمین می‌کرد نقش مهمی در اقتصاد ایران ایفا می‌نمود.

بخش اعظم مردم شهرهای آبادان و خونین شهر بسبب شدت آتش توپخانه و بمباران هوایی قادر به آوردن پوشاک، رختخواب و سایر وسایل اولیه زندگی خویش نبوده‌اند. بدین ترتیب تقریباً تمام مایملک و دارائیهای منقول و غیرمنقول حدود یک و نیم میلیون آواره، بغارت، رفته یا ویران شده است.

آثار اجتماعی جنگ

مهمترین نتیجه جنگ که صحت پیش‌بینی نیروهای مترقی خلق عرب ایران را به اثبات رساند و برآوردهای صدام حسین و رژیم حاکم عراق را

۱. جمع‌مدبسه - محل نگداری خرما جهت گرفتن شیرۀ آن.

نقش بر آب ساخت، دفاع فداکارانه خلق عرب از خانه و کاشانه، شهر و روستا و میهن خویش است. مردم عرب این خطه بسبب پیوندهای تاریخی و فرهنگی مشترک با سایر خلیقه‌های ایران بخشی از این مرز و بوم بشمار می‌آیند. آنان نشان دادند که ستون اساسی مقاومت بر علیه تجاوزگران اشغالگر بوده و عوام‌فریبی‌های رژیم جنایتکار عراق مبنی بر آزادی «جناح شرقی وطن عربی» و نیز ادعای رهایی اعراب این منطقه حيله و ترفندی بیش نبوده است. خلق عرب ایران آزادی اعطایی صدام حسین را بوسیله آتش خمپاره و خمسه خمسه ارتش عراق با پوست و گوشت خویش احساس کرد. این دوستان و هم‌پیمانان امپریالیسم بیشترین ضربه خود را به خلقی وارد آوردند که هنوز از زیر ضربات سرکوب سیاسی-فرهنگی خاندان تبهکار پهلوی و سرکوب لیبرال-شوونیست‌هایی چون ژنرال مدنی سر برنیاورده است.

میزان مشارکت توده‌های عرب در جنگ بر علیه رژیم ضد مردمی عراق را می‌توان از نظر کمی و کیفی بررسی کرد. آنان تقریباً به نسبت صد درصد سپاه پاسداران دشت آزادگان، بخش اعظم سپاه اهواز، هفتاد درصد سپاه خونین شهر و بیش از نیمی از پاسداران آبادان را تشکیل می‌دهند.

زحمتکشان عرب بصورت گروه‌های چریکی، نیروهای عشایری و بسیج در تمام جبهه‌های جنگ حضور داشته و در پشت جبهه‌ها به سنگر کنی، نگهداری و امداد مشغولند. اعراب بومی بسبب آشنایی با نقاط و عوارض جغرافیایی نقش عمده‌ای در راهنمایی نیروهای خودی و شکست برنامه‌ها و تاکتیک‌های دشمن داشته‌اند. آخرین شکست نیروهای عراقی در سوسنگرد و اعتراف مسئولین امر و رسانه‌های گروهی مؤید این مطلب می‌باشد. موج دستگیری نیروهای رزمنده و بویژه دستگیری جوانان انقلابی عرب که در سنگرها و در خط مقدم جبهه می‌جنگند تاثیر روانی بدی بر مردم گذاشته است. این نیروها که بر ضد جنایتکاران ارتش عراق و امپریالیسم آمریکا می‌جنگند و شهدای بیشماری نیز تقدیم میهن خویش نموده‌اند اینگونه مورد غضب مسئولین حکومتی قرار می‌گیرند باید حساب اینگونه نیروها که همگام با ارگان‌هایی نظیر بسیج، سپاه پاسداران و سربازان بر علیه دشمنان عراق می‌جنگند را از ستون پنجم دشمن متشکل از شیوخ، سرمایه‌داران فراری و ایادی آنان جدا کرد. برخی عناصر و محافل لیبرال شایع می‌کنند که گویا سبب حمله عراق به ایران وجود خلق عرب ایران است. اینگونه شایعات و توپنه‌های نفاق‌افکنانه که در پدید آوردن جو ضد عربی در منطقه و در

کشور بی تاثیر نیست نقش مغربی در روحیه مردم منطقه می گذارد و بر همبستگی مبارزاتی خلق عرب و سایر مردم ایران بر علیه رژیم عراق و امپریالیسم آمریکا تاثیر سوئی می گذارد از یک و نیم میلیون نفر آواره مناطق جنگ زده جنوب بجزأت می توان گفت که يك ميليون نفر آنان عرب ایرانی هستند.

روستائیان پیرامون بخش بستان به دهات جنوب و جنوب غربی سوسنگرد که دور از جبهه و در کنار مرداب مرزی «هورالعظیم» قرار دارد، مهاجرت نموده اند. عشایر روستایی این سامان بعلت عشق به خانه و کاشانه خویش و ناآشنایی با عشایر اهواز و برخی تعلقات سنتی دیگر مایل به ترك آن ناحیه نبوده اند. آوارگان بستان، رفتار ارتشیان عراق را با محدود کسانی که در بستان مانده اند وحشیانه و ضد انسانی توصیف کرده اند. اعمال قتل و جرح و گروگانگیری مردم بی دفاع نیاز به تفصیل دارد که در مجالی دیگر باید گفت.

مردم سوسنگرد نیز در شهرهای رامهرمز، بهبهان شوشتر، ملاتانسی و سایر شهرها پراکنده اند. بجز روستاهای غرب کارون - واقع در میان خونین شهر و اهواز - که در دست عراقی هاست سایر روستائیان و مردم شهرهای آبادان و خونین شهر از ابتدای جنگ در شلمچه تا محاصره آبادان بتدریج از این نواحی خارج شده و به بندر معشور و شادگان مهاجرت نموده اند. معدودی نیز هنوز در چوبیده و قفاس از روستاهای آبادان باقی مانده اند، مردم اهواز به دهات شمال شهر و سایر شهرهای ایران کوچ کرده اند. شاید کمی بیش از يك پنجم مردم هنوز در شهر هستند که این جمعیت با شدت و کاهش آتش توپخانه دشمن در نوسان است. دلیل اصلی مهاجرت مردم از شهرها، غافلگیر شدن مسئولین امر و عدم تدارك برای مقابله با جنگ بود. تسلیح مردم شهرها و عشایر عرب منطقه بعلت عدم اعتماد برخی مسئولین حکومتی به توده ها با اشکالات و کارشکنی های فراوانی روبرو بود و این موضوع جز در برخی نواحی - سوسنگرد - آنهم در آخرین لحظاتی که دشمن شهر را در محاصره داشت صورت نگرفت. جمعیت شادگان از ۱۲۰۰ نفر به ۲۰۰۰۰۰ نفر رسیده و بخش ملاتانی ده برابر جمعیت خویش را پذیرا شده است. تعداد فراوانی از جنگ زدگان در روستاهای میان اهواز و امیدیه در چادرها مسکن گزیده اند جمعیت شوشتر چندین برابر شده است. آوارگان این شهرها تاکنون جز کمکهای جزئی از نظر بهداشتی و معیشتی در مضیقه قرار دارند. طبقات و اقشار متوسط و بخشی از کارگران شرکت نفت که توانسته اند به شهرهای شیراز اصفهان و... بروند علاوه بر بی مسکنی، بی پولی و بیکاری با تورم و گرانی

سرسام‌آوری روبروشده‌اند. تحريك احساسات مردم شهرهای میزبان بر علیه جنگ‌زدگان از عواملی است که اثر سویی بروحیه آوارگان جنگ گذاشته در این شهرها، آوارگان رامتهم به فرار از جبهه جنگ می‌کنند بعنوان مثال در شیراز بیانیه‌ای صادر گردید که معامله با جنگ‌زدگان را تحریم می‌نمود که با سخنرانیهای بعدی مسئولین مملکتی از شدت این تبلیغات کاسته شد. وظیفه رسانه‌های گروهی است که شرایط و وضعیت شهرهای جنگ‌زده و خطر آتش خمپاره توپخانه خمسه خمسه و بمبارانهای هوایی را برای مردم سایر شهرهای ایران تشریح کرده و آنانرا توجیه نمایند.

روستائیان و طبقات زحمتکش خلق عرب بسبب عدم تمکین مالی و ناآشنایی با زبان، آداب و رسوم و آب و هوای سایر شهرها، اکثرآ در شهرها و روستاهای امن منطقه باقی مانده‌اند.

مسکن اکنون مبرمترین نیاز آوارگان جنگی است. بخصوص برای آنانکه در شهرهای دور اقامت گزیده و اکنون از این نظر در مضیقه هستند. توجه به وضع مالی خیل بیکاران شهرهای جنگ‌زده، تهیه خوراک، پوشاک، سوخت و بهداشت آنان از دیگر مسائلی است که بیش از آنچه اکنون بطور جزئی انجام می‌گیرد باید افزایش یابد.

شعر

م. آزاد، م. آزر، منصور اوجی، رضا براہنی، سیمین بہبہانی،
محمد علی شاکری یکتا، عمران صلاحی، بتول عزیزپور،
حسن فدایی، فریدون فریاد، شمس لنگرودی، محمد مختاری
مرتضی ثقفیان، ی۔ بنی طرف، عظیم خلیلی، خلف یعقوب،
بنی نیسی

م. آزاد

شهر تبارکار

شهر بلند آتش
در لحظه‌های ویران.

شهر چریک:

شهر مجاهد

شهر چریک:

شهر فدائی

و شهر پاسدار جوان

پیر پایدار:

شهر تبارکار.

و شهر لحظه‌های کمین

حمله

انفجار،

ومرگ، مرگ دشمن در شب

شهر شبانه‌وا

وشهر، شهر دشمن
در بامداد مرگ
در کوچه جوانی ویران
شهر بلند آتش
در لحظه‌های ویران
شهر تبار کار
وشهر
شهر کین
در کمین
ومرگ
مرگ دشمن در شب
شهر شبانه‌وار

م . آزر م

تا آن سوی کرانه ارون درود...

سیمرغهای سینه البرز
از روی یالهای دماوند
- این برج دیدبانی ایرانشهر -
برگرده تهاجم توفان خشم خلق
تا آن سوی کرانه ارون درود
بال گشودند پرشکوه.

تا مرزهای کشور کاوه
این خاک گاهواره آزادی و شرف،

از گله‌های لاشخور وحشی قبیله‌های مهاجم،
یکباره گندزدائی شود.

سیمرغهای دامن البرز
پیچان ز کامجوئی اهریمنان
در آبهای پارس
و شهرهای مرزی کشور
باخنجر هزار خشم فروخورده در گلو،
از شانه ستبر دماوند،
پولاد بالهای تیز عصب راست کرده اوج گرفتند،
ابر مهیب تندرو باران مرگی بر سر دشمن شدند
با بارش هزار دوزخ سوزان انفجار به هر رگبار.

هنگام صبحدمان دیروز
از خانه چون به دکه خباز می شدم،
تا بوی صبح و نان تازه فراهم بیاورم،
در کوچه ناگهان،
دیدم غرور زخمی ایران،
در راستای قامت يك افسر جوان هوایی

شتابناك

روان بود.

وان افسر نبرد رهائی
بی اعتنا به طول صف نان،
سرتا به پای جامه پروازی اش به تن،

با قامت بلند فرامرز
با قدرت اراده سهراب
بیزار از پلیدی کاووس
بیتاب از شقاوت ضحاک
در راه پاسداری ایران زمین،
می رفت تا نثار کند بی بهانه جان!

دیدم به چشمهای من این چهره آشناست
دیدم که دیده بودمش از این پیش
در روزهای بهمن پنجاه و هفت
در روزهای خردشدنهای چنگ شاه به پتک قیام خلق
در انفجار کینه تاریخی سلاله بیدار رنج و کار
در روزهای سرخ مسلح
در روزهای فتح دژ دشمن،
بی اعتنا به موعظه دوستان سازش و سودا!
دیدم که دیده بودمش آن روزها
در جبهه مقدم پیکار خلق که می رزمید
و شیوه نبرد
به رزمندگان خلق

همی بی دریغ می آموخت.

واکنون روانه بود بازشتابان
تا رزم پاسداری میهن را،
هم بر شانه سیمرغ خویش
بال گشاید به روی گرده توفان.

با او به اوج آبی ژرفای آسمان وطن می شدم
آنجا که از زلال عمیقش ستاره می نوشم
دریای مهربانی گسترده ام
آنجا که برج دیدبانی ایرانشهر،
- بالا بلند مادرگیسو سپید
دماوند -

تا دورتر کرانه این مرز و بوم را نگران ایستاده است!

دیدم غرور زخمی ایران،
با بالهای توسن آفاق پوی خویش

به جستی جمهید.

تا زبربام این فلات!

روسوی ایستاده مادرگیسو سپید

دماوند سر فراز

به گرمی درودگفت.

درچشم او شراره خشمی به برق اشک درخشید

گوئی دوسوی صحنه در این برق خشم و اشک تجلی داشت:

یکسو درون خانه ویکسو کنار مرز.

اینجا درون خانه چها می گذشت:

آلودگان به جامه پرهیز،

پا در رکاب توسن زین کرده قیام

به نیرنگ

برنشسته و می تازند،

بر هرچها که خلق به سود ایشان گلوله به جانها خریده است:
برنو دمیده ساقه سبز هزار میوه آزادی
این نونهای رسته زخوناب گورهای شهیدان!
اینجا درون خانه شگفتا،
این وحشیان بادیه
براشتران کینه

گسسته مهار می تازند،

بر هرچه گلبنی که در این خاک ریشه دارد و گلمیوه های دانش و زیبائی!
بر هرچها که بوی وطن دارد
اینان که شعر حافظ شیراز را درست نمی خوانند،
اما زبان بادیه شان فخر عالم است!

اینجا درون خانه چها می رفت:

خفاشهای جمل، هراسان ز روشنائی دانش،
از عمق غارهای قرون با هزار فضله تعفن،
بر روشنائی مشعل دانش

به بالهای لجن بار خویش

لجن می پراکنند.

باجیغ و قیل و قال

گرازان را،

از باتلاقها به مزرعه های نشای علم روان می کنند
تا خون هر نهال جوان را حریص بنوشند
تا هرچه رستنی ست ز ریشه بر آورند
خورشید هر شکوفه شود پایمالشان

تا در پناه تیرگی شام جهل بیارامند.
اینجا درون خانه چه بیگانگی است:
رزمندگان جبهه آزادی و رهائی این خلق،
- همزمهای جبهه پیروزی -

هریک به گونه‌ای به دم تیغهای تهمت و تاراج!
وان پرچم هزار خاطره در تاروپود آن،
از کاوه تا که بابک و ستارخان
در شعله‌های جهل، فروزان!

آنجا کنار بستر اروندرود چها جلوه می نمود:
دریای خلقهای هموطن شهرهای بندری و مرز
در زیر ابر آتش اهریمنان

در چنبر هجوم زره پوشهای قوم مهاجم
آنجا برادران هموطن خویش را نظاره همی کرد،
کان سان به پاسداری این آب و خاک پاک

به جان ایستاده‌اند

وز هر وجب به چنگ و به دندان خویش نگهبانند!

اما در این میانه دماوند ایستاده گران سر،
این مادر بلند قامت گیسو سپید

پیامی داشت

در آه گرم خویش شنیدم که نرم زمزمه می کرد:
«من نقش ترکنازهای فراوان به حافظه دارم

فرزند!

اسکندر و مغیره و چنگیزهای گوناگون،
اسبانشان به نیخ گونهای تیز دامنه‌ام پی شده است!
من بیشتر از آنچه تو بینی به چشم

در این خانه رمز و راز می‌دانم
اما

هشدار!

اکنون مجال خانه تکانی نیست!
نیمی ز چین دامن من

در کرانه‌های شرقی اروندرود می‌سوزد!

گلبفت شهرهای خرم و آبادانم،
آتش گرفته است.

کارون ز خون پاک جوانانم،
گلگون شده است.

فرهاد را بگوئید:

دیگر برای دختر کم شیرین،
قصری نمانده است!

بر عاشقان درنگ روا نیست بیش از این!

فرزند من به جبهه روان می‌شود

تا دامن شرافت خاکم هماره پاک بماند.
هنگامه نبودن و بودن،

میدان آزمایش تاریخی من است!

اکنون هزار خاطره از ایران،

اکنون هزار نسل ز تاریخ کشورم،

در این نبرد پاسداری میهن به جبهه می‌جنگند!

وین لشگر ذخیره تاریخی،
سد عظیم پشتیبانی این رزم میهنی است!
گلخنده سپیده پیروزی نبرد همانا شکفتنی ست!
فردا...

.....
اما توهوشدار

فرزندم!

فردا به جای خویش همان روز دیگر است
فردا مجال رفتن خاشاک خانه خواهد بود
آنگه که از خروش زمین را چنان بلرزانم،
تا زیر پای لاف زنان خاک سینه بشکافد
وز دامنم وحوش بدان دره‌های مرگ فروریزند!»

دیدم غرور زخمی ایران،
چرخید روی قلّه البرز و پرگشود شتابان به سوی غرب
دیدم به دوردست آبی آفاق چون شهاب فرو می‌شد
باپیچ و تاب تندری اش آذرخش خشم فرو می‌ریخت
در دور دستهای نگاه و خیال من کم کم،
در آن سوی کرانه ارون درود،
در چتری از حریق و ستونهای دودنهان گردید.

هنگام صبحدمان امروز
تا از سپیده‌جام بگیرم،
تا از نسیم صبح خبرهای جبهه باز بپرسم،

بربام خانه ایستاده در آفاق سیر می کردم
در ذهن من هنوز همان افسر جوان هوایی شتابناک
گذر می کرد.

دیدم فلک دمید همی پرشکوهتر
از خون پاک تازه مگر سرختر شده بود؟
گفتم:

مباد!

آه...!

اما

نه!

باز من او را دوباره خواهم دید!
فردای روزهای فراغت ز دشمنان درمرز،
فردای دیر و زود،
او را میان خلق توانم شناخت!
او در میان خلق حضورش به چشم می آید:
یا در میان جبهه آزادی و رهائی تاریخی،
- در کار بازسازی ایران سربلند

هماهنگ خلقها -،

یا همچنان ستاره سرخی،

بر پرچمی که خلق به پیروزی نهائی خود برافراشته است!

تهران - پنجم مهرماه ۱۳۵۹

(۱) - در انتظار تو

بیاد محمد حجتی
شاعر و سرباز وطن

بر سینه ماغمی ست سنگین سنگین
چون پای اجل که بر گلوگاه زمین ...
ای مادر دهر جامه را نیلی کن -
رخش آمد و رستمت نه بر کوهه زین.

غم را که نشاند بر گذرگاه زمین؟
جز دوست که خوش نشست بر خانه زین
ای مادر دهر از او نشانی خواهی؟
او اسب رها و بی سوار است، ببین.

شیراز - دوم آبان ۱۳۵۹

(۲) - آبادان / آبادان ۵۹

خانه‌ها بی دروبی پیکر
تلی از آجر و خاک
همگی سوخته و خاکستر
شهر دیگر بی شهر

وای از بوی از این رهم این زهم
بادمی آورد این بو را باد

زانهمه چهره که در سنگ است
زانهمه چهره که در مرمر
زانهمه کشته در سنگر
و دل و روده سربازان را
می کند از ته و برگرده خود می نهد و می گذرد
و شتابان می پیچد
زیر غوغای سگان
زیر مهتاب که می تابد زرد
بر شب آبادان.

سگی از راه رسید
ساعدی بردندان
و سگ دیگری از پی آیان
کعب رانی بدهان...

۱۵ آبان ۱۳۵۹

رضا براهنی

آن یار تفنگدار

بآنانی که علیه امپریالیسم می جنگند

او حس تهی شدن ندارد هرگز
زیرا که به راه کوهسار، از اوج
آن موج،

آن پرچم مشتعل، که شب، او را
خوانده‌ست،

آن سیل غیور دست‌ها،

آن فوج

ازپاشته است

از شادی زنده ماندن،

اندامش را

اوحس تهی شدن ندارد هرگز

صحرای پراز ستاره را می‌نوشد

شب، تشنه که می‌شود؛

در روز عطش

سرمی کشد

از شبنم سنگ‌های تب کرده؛

در خواب عمیق، در زمانی که،

شب مثل زنی هزار انگشتی ست،

هامون لمیده بر لب کارون

معشوق چمان قلله کهسار

و افاق جهان لبالب از رؤیاست،

آن یار تفنگدار، آن بالا،

شب را چوزنی کشیده در آغوش.

پستان بلندماه را می‌دوشد.

در شعر بلند چهره‌اش،

چشمانش

- آن قافیه‌های پر عسل -

درخشم،

به شب،

تمام شب،

می‌پایند،

زان سوی گریه‌های گرد آلود

وز گردنه‌های شوم خون آلود

جغرافی سرنوشت و شورش را؛

پولاد اراده‌اش،

شب‌های گلنگدن

سبابه حلقه دره‌دف، درماشه

و عمر دوباره هزاران لاشه؛

جادوی سخاوتش

چون نان برشته در سحر

با چایی داغ

در حلق قراولان کوهستان؛

پرمی کند او پیاله‌ها را، یک یک؛

او قصد تهی شدن ندارد هرگز

خون سنگرش، آسمان پناهِش، کوه اندام بلندش، آب رؤیایش

صدساله مبارزی است از مشرق؛

وقتی که فشنگ را بباراند،

انگار سوار کهکشان خواهد شد؛

جولان شهاب‌های ثاقب از اوست؛
پیشانی دشمنان به‌پاشان دوخت،
با تیر؛
و غیرت آفتابی‌اش،
شب‌های گلنگدن،
در باغ هوا شعاع گل می‌باشد؛
و رودش جاعتش چو موجی از خون.
در بستر انقلاب می‌شورد؛
و توسن سرخ همتش می‌تازد
در عرصه کشمکش، میان تاریخ؛
ماهی است بدور خاک ما چرخنده،
او قصد جدا شدن ندارد هرگز

وقتی که کتاب‌ها و کاغذها
همواره دروغ و هجو می‌یافتند؛
و کودک بی‌پناه در پاوه،
دنبال پدر به پاوه می‌گردد؛
اجساد زنان، فراز آب شط،
می‌غلطد و در خلیج می‌افتد؛
سرهای جوان فتاده روی نخل،
تن‌ها به هزار سو پراکنده؛
در ماتم کودکان کرمانشاه،
یا ماتم کودکان آبادان،
یا ماتم کودکان خرمشهر،

ایران، چوزنی، که گیسوان کننده؛
در معبر چاههای خوزستان،
جغرافی ما نمای گورستان؛
می بارد توپ، یا که خمپاره،
مخلوق به روی خاک آواره؛

آن یار تفنگدار، آن بالا،
می خواند راز خویش را بنا ما:
«باید که قلم، لمیده بر انگشت،
باشد چو طپانچه، دائماً در مشت؛
یا مثل تفنگ، بر سرشانه
از پاوه به قارنا، سوی بانده؛
از شوش به سوی کرخه تا کارون،
از قلعه کوه تا دل هامون؛
باید که تفنگ زد بدون مزد،
از شط و خلیج تالب هر مزد؛
تا بحر که می زند بر آن بوسه،
در معبر نیلگون، لب کوسه»

آن یار تفنگدار، آن بالا،
می خواند راز خویش را یا ما:
«مهتاب شبی است، شهر، شطرنجی،
تبران غریب، خفته چون گنجی؛
وقتی که صدای «میگ» می آید،

دانم تو عزیز، سخت در رنجی؛

آنگاه شکوفه‌های آتشبار،

سرمی کشد از قلوب آتشدار:

—روبار به‌خاک دشمنان بگذار!

خلقى است شریف، خلق ما، هشدار!

این جنگ، نه‌جنگ خلق‌های ماست!

دشمن، توومن علیه ما آراست!

شب، ظلمت خویش را سپر کرده،

آفاق سپیده باز ناپیدا است»

آن یار تفنگدار، آن بالا،

می‌خواند راز خویش را با ما:

«می‌بارد توپ، یا که خمپاره،

مخلوق به‌روی خاک آواره؛

باید که قلم، لمیده برانگشت،

باشد چو طپانچه، دائماً درمشت،

باید که تفنگ زد بدون مزد،

از شط و خلیج تالب هر مزد

تا بحر که می‌زند بر آن بوسه،

در معبر نیلگون، لب کوسه»

می‌خواند راز خویش را با ما

آن یار تفنگدار، آن بالا

بنویس! بنویس!

به مدافعان خونین شهر
و همه شهرهای خونین وطنم

اسطوره پایداری
زین روزگاران ناری
حتی زطفلی به بازی
حتی زپیری به یاری
غوغای پیرو جوان برد
از بیش و کم هرچه داری
بر ریسمان تاب میخورد
بر بام بی انتظاری
آن ترد، آن ساقه عاج
با ناخنانش نگاری
چون صاحبش غرق خون بود
آن شیشه هایش غباری
پرواز را خوش نمیداشت
روئینه بازشکاری
اندوه و وحشت بهم داشت
بی بهره از پخته خواری
این شیردل، این نکاور
این از وطن پاسداری
یا مرگ یا سرفرازی
بنویس! بنویس! آری

بنویس! بنویس! بنویس
تاریخ! ای فصل روشن؛
بنویس! پرتاب سنگی
بنویس! زخم کلنگی
بنویس! ایثار جان بود
فرزند و زن، خانمان بود
بنویس! قنناق نوزاد
با روز، با هفته، با ماه
بنویس! کز تن جدا بود
با دستبندش طلائی
بنویس! کازجا عروسک
این چشمهایش پراز خاک
بنویس! کازجا کبوتر
از بس که در اوج میتاخت
بنویس! کان گربه در چشم
بیزار، از جفتجوئی
نستوه، نستوه، مردا!
بشکوه، بشکوه، مرگا!
بنویس! از آنان که گفتند
مردانه تا مرگ رفتند

گومرک در رسد

از درد تازیانه دزدان
لب می جود
تاریخ گم شده درخون و خشم و کین.

در پیشخوان
سلاخها
ساطور کهنه را
به ساق پای سیاهان می کوبند
و در کنار فلسطین
دلایلهای نفت
بو می کشند
شاید مشامشان
از لاشه های «قارنه» جان گیرد.

وقتی
آوار آفتاب
می ریزد از شقیقه میدان
و کودکان کوچه ما
ارابه های چوبی شان را
از قلوه سنگ
پر می کنند

و زترکش گلوته تنی چند
برخاک می چکنند
آزادی از کجای جهان می آید؟
بگذار تا بریزد
بر شهرهای ما
آتش فروز
آتش خود را
از تل استخوان من و تو
سنگر برای جنگیدن می سازند
یاران سربدار اساطیری.
شلیک می کنند «ان الحق» را.
گومرگ در رسد
کز سایه سار روشن زیتون
خورشیدها و مسلسلها
چون واژگان شعر
شلیک می شوند.
گومرگ در رسد
تا دانشی که جهان را
چونان بلور
شفاف می کند
زیباترین نهاد زمین باشد
و ذوق آدمیان
در پرده های نقاشی
در شعر

در شور و شوق پرده‌ی مضراب عاشقان
برخیزد از کرانه این سرزمین سرخ.

در زیر سقف پرستاره تاریخ
مردم

آوازهایشان را می‌خوانند
و ناب‌ترین شمایل آزادی را
به سرسرای ذهن نورسشان

می‌آویزند

آواز مردمان

غوغای شادمانی ماهیگیر
و نور و نرمی فانوس‌های دریایی‌ست.
سکوت مبهم بارانداز
و سوت کشتی‌هاست
صدای خیزش توفان
واضطراب جاشوهاست.
تاریخ زنده‌ای‌ست که هر بار

می‌توان

آن را به کودکان آموخت.

مرگ ستارگان

آغاز روشنایی روز است.

حتی اگر تموجین

این بار

از باور و صداقت مردم
کاخ‌ری رفیع بسازد
وقتی که شب شکست
و رودنور
از قلب و دست‌ها و مسلسل‌ها
جاری شد

وقتی که خاک‌رس
در سطح رودخانه
از قحط‌سال‌های پی‌پی گفت
وقتی که آفتاب
در قله‌ی نگاه رفیقان غروب کرد،
بانگ «چمر»^۱
بر قامت خمیده «مخمل‌کوه»^۲
شال سیاه بافت
و دختران ابل
ناخن به‌خاک سرد فکندند
و زیر شعله‌های آتش و خون
باز

خنجر به‌قلب خصم کشیدند
یاران سربدار اساطیری

۱. چمر: رسمی است که روستائیان و عشایر لرستان به‌هنگام سوگ برپا می‌دارند و آهنگ و آوازی را که در این مراسم نواخته یا خوانده می‌شود «چمری» می‌گویند.

۲. مخمل‌کوه: از کوه‌های لرستان.

شلیک می‌کنند «ان‌الحق» را؛
و بیشه‌ها

از هیبت و غرور پلنگان
اسطوره می‌شوند.

گو مرگت در رسد.

عمران صلاحی

ضد نور

در کنار پیاده‌رو، مردی

کاغذ ضدنور می‌گیرد

تاشبانگاه

نور، را پشت آن کند مخفی

بمب، در آسمان، چوجانوری

می‌کشد بو و می‌رود همه‌سو

نور، در لانه می‌شود پنهان

مردمان، ضد ظلمتند، ولی

کاغذ ضدنور می‌گیرند

تا نیفتد به دست دشمن، نور

تا شود هر دو چشم دشمن، کور!

تهران - ۵۹/۵/۲۲

گزارش

مشعل مقاومت را
در چهار راهها
افروخته اند؛
ارتش توده‌ها
انسان‌های رنج و کار
و از هر خانه، کوچه
از هرج و مرج پیاده‌رو
دفاع می‌کنند.

در پهنه آسمان صاف خوزستان
اختران خوشه‌نی

سوسوکنان
زندگی را به بازی گرفته‌اند
و بر هدف‌های کور

باران آتش

می‌بارند.

در شب‌های بی‌کرانه

بمب و راکت

موشک‌های دورزن

مجموع تانک‌ها

کودکان

خلخال سهراهی

به پامی کنند

و باسینه ریز نارنجك

به استقبال تانكها می روند

در شبهای بی کرانه بمب و راکت

دختران جنوب

در کار سائیدن صابون

بانگاه گرم

یا سرود گوگریو^۱

قلب مجروح کرخه و کارون را

می نوازند.

پائیز امسال

سیزده سالگان جنوب را

درس دیگری است:

درس نارنجك و تانك

درس مقابله باخمسه خمسسه

درس شکست جنگ افزار

درس مقاومت خونبار

درس گوشمالی امپریالیسم

پائیز امسال را

۱. گفت و گریست، سرود عزاداری مرسوم در مناطق جنوب که در بعضی نقاط آن صورگوناگون به خود می گیرد مانند «شروه» خوانی در دشتستان.

- کارگران

سنگرهای گوشتی بنامی کنند
و سرزمین نخل و نفت و دکل را
- چون نگینی -
در بر می گیرند.

مهرماه ۱۳۵۹

حسن فدائی

سرباز گمنام

می بیندم
بازم نمی شناسد
میدان شکفته در اثر آفتاب و من
افتاده ام
در بین کشته های پراکنده
وان آرزوی روشن اعصار
باگیسوان صاف و رها
از قتلگاه میگذرد
می بیندم
در ورطه های خون
بازم نمی شناسد

دولحظه وارۀ جنگ

ساعت ۵ عصر

ساعت تاریکی است؛

چراغها به تمامی خاموش می شوند ناگهان

و این وقتی است که

فرصت نکرده اند در اول تاریکی

روشن شوند.

در این زمان سکون

پنجره ها بسته می شوند

پرده ها بالختی

سکوت سنگینی را

به اطاقها می کشند

کودک ناتمام

توپ طلای روشن خود را

در وسط ثانیه های سیاه گم می کنند

چیزی نظیر ترس و تشویش و

شاید هم وحشت،

چتر سیاه عظیمی را

بر تمامی شهر می گسترد.

سایه های آسیمه سار

بر اسب های بادپایشان شلاق می کشند

سیاره های فلزی

بر سرعت دمادمشان می‌افزایند
پاهای درد به‌حالت دو می‌افتند
ومردمان این زمان زمین
با آذوقه‌های گرد کرده در طول روزشان
- آذوقه‌های ترسشان از قحطروز آینده -
شتاب‌زده و مسکین و بی‌هوا،
به سوی درهای نیمه‌باز
هجوم می‌برند

ناگاه

چند دانه سیب زمینی و

خرما و

برنج و

پیاز،

می‌افتند

يك لحظه در فضای موقت

شکل همیشه سعادت و آرامش را

ترسیم می‌کنند

بعد

بین زمین و هوا

پاها و دستها و دمپائیهها و

چادرها

معلق می‌مانند،

- الاگه^۱ ای که دسته‌گلی تاریک را

۱. الاگه، واژه محلی خرمشهری - به‌فتح اول - تشدید دوم - کسر چهارم - سبذ
حصیری بادسته بلند.

حمل می‌کند،
- کودکی که در ازدحام پاها
گم گشته است
زنگی هراسناک را در شهر
به صدا در می‌آورند.

(آه)

این ساعت مرگ است،
ساعت سردسکنای ترس،
ساعت زرد.)
اتوبوس رفته است - اکنون،
آن مرد
که تنهاراه می‌پیماید - که از لحظه‌های زمینی جامانده است
حالتی از اشک بخود می‌گیرد
می‌خواهد بنشیند وسط تاریکی
و زار و زار بگریند
نمی‌تواند - یادی هراسناک او را
دوباره در بر می‌گیرد
مانند کودکی است که مادر خود را
گم کرده است
به کدام سو برود - تاریکی است.
بروی کدام صندلی بنشیند - تاریکی است.
سیاره‌اش کجاست؟ خانه‌اش کجاست؟
زنبیل زنبقهای یادهای ظریفش؟...
دهان که باز کند بخواهد که فریاد بزند

گلولهٔ نهانسوزی از دود و خاکستر
در دهانش می‌ریزد
یادش می‌آید که عاشق بوده‌است
اما در این تاریکی
دهان، کدام ناپیدا را

لمس کند؟

گوشش که خورشیدك خاموشی است
موسیقی نوازش نور کدام صدا را؟
جانش که جوهر پنهانی است
عطر کدام زنبق زایا را؟

و بعد که برخیزد - برود - گم شود،
حفره‌ای بزرگ از او در سطح سربی ترس

برجای می‌ماند.

با این همه

زمان زنگدار گردونه‌ای،

زونده است،

از حفره‌ای به حفرهٔ دیگر

از ثانیه‌ای به ثانیهٔ دیگر

از جوهری به جوهر دیگر

و مرد که اکنون

شکل شیشه‌ای غیبت دارد

می‌تواند فکر کند که فردا

دهان او وعده‌گاه طلوع خورشیدی است

که پرده‌های سنگین و لخت را

از خواب‌برخ‌های پنجره‌ها به کناری می‌زند
ساعت تاریکی را می‌شکند
اعداد روشنائی را می‌پراکند
و دوباره درشهر
غوغای زندگی روزمره را
برپا می‌دارد:

مردانی دیگر بسوی جبهه خواهند رفت
- مردانی از سلاله آفتاب و رفاقت،
به‌هنگامه‌ای که در کنارشان
پنج کودک زرین‌موی خندان لب
همیانک فشنگهای آماده را

حمل می‌کنند

و در آن‌بالا
دخترکان ردیف‌سازهای مهتابی‌های روز
دستمال‌های سرخ گلدوزی شده‌شان را
تکان خواهند داد،
نت‌های موسیقی سوت ظریفی را
به‌صدا درخواهند آورد
و آمبولانسهای تعجیل‌دربازگشت از
جبهه‌های نامعمول
جای جسدهای پاره‌پاره و گندیده
خمپاره‌های تکه‌تکه شده دشمن اول را،
و کامیونهای کار

به جای غیبت آذوقه‌های ترس،
نان برشته گندمزاران فتح را
باز خواهند آورد.

ساعت ۵ صبح
ساعت نور است،
بی گمان.

۵ آبان ۵۹ تهران

شمس لنگرودی

بر شط مرگ و ماه

همه اشعارم را برای شما می‌سرایم.

مردگان را در کوچه‌های بارانی رها کرده‌اند
و زنان را در ارابه‌های شکسته
در شهر می‌گردانند

اسبان جوان را آوردفاند
و پریان پریشان‌گیسو

در ماه

ویله می‌کنند؛

شط

از مرگ و ماه لب پر می‌زند.

همه اشعارم را برای شما می‌سرایم.
ارواح سبز
در چشمه‌های خاموش
ماران مرگ را تن می‌شویند
و زمین تابناک
زمین زنده
بر صندلی چرخدار
زمان را می‌پیماید.

همه اشعارم را برای شما می‌سرایم
انگشتهای بی‌دست!
مدرسه‌های بی‌کتاب!
مرواریدهای سیاه در گلوی ماران!
چگونه اشعارم را برای شما نسرایم
وقتی که کودکان
با لهجه خونین
بر ارابه زمین می‌نشینند
و زمستان سپیدگیسو
ارابه و کودک را در برف می‌سوزاند.

بی‌هیچ سوئی در شما می‌نگرم
و با همه سوئی جهان را در چشم انداز زیبای شما خلاصه می‌کنم

۵۹/۸/۱۸

شبهای مهر

شبهای مهر
شبهای در کمین آسمان نشستن
شبهای خون میلیونی میهن.

تاریکماه
تنها عبور مرگ را می پوشاند
و ریزش سحابی
بر بام شهرها
اشتیاقی بر نمی انگیزد.

وماه
ماه مزاحم
که زندگانی را بی حفاظ می کند.

خورشید با صدای آژیر در مغرب موضع می گیرد
ومرزه‌های منفجر غربی
آسمان استعماری را
به آتش می کشند.

موج بلند مردم در راهست
ایران به سوی مرزهایش می شتابد؛
و دشت آزادگان

غبار

از روی آفتاب می‌زداید.

پیروزی

از دستبائی تنق می‌کشد

که آفتاب را به مدارش باز می‌گردانند

و آسمان را

تنظیم می‌کنند.

عشق از درون سایه برون آمده‌ست

و صد هزار چهره ابری شکفته است.

آئینه‌های خونی استقلال

در معابر خاك می‌درخشد،

و بازوان ایرانی بر جهان

انعکاس می‌یابد.

خون محله‌های جنوبی

نبض تاریخ را

تند کرده است،

و قلبهای جوادیه

در حصیر آباد

می‌طینند.

ایران

شبهای پایداری خرّمشهر را
آسان تدارك ندیده است

زحمتکشان

برنخلها و دکه‌های ماهی سنگر می‌گیرند.

نخل و بلوط و بید و سپیدار و گز،

گرمای خون‌خفته‌های ستم‌دیده،

موج فلات

جنگل اندامهای ایرانی.

شبهای مهر

شبهای کار درمخازن آتش

شبهای چاههای نفت و بدنهای تکه تکه

شبهای صید آدمی

در آبهای نفتی خلیج.

و کارگران بندر

که محموله‌های باروت را

بردوش می‌برند.

خمپاره درمواجهه خوشه‌های خرما،

وسقفهای حصیری بردیوارهای گرسنگی.

شبهای کودکان شلمچه

و غرش مداوم توپها

که قلب دریا را درهم می‌شکنند.

و کوسه‌ها که به خشکی آمده‌اند

و زیر طاقهای گلی طعمه می طلبند.

شبهای مهر

شبهای چرخهای خونی زرادخانه‌ها

شبهای بازگشتن موشکها

وبازنگشتن کارگرانی

که سفره‌هاشان را درسنگر می گشایند.

درسریل ذهاب

مهتاب بر کدام پیشانی قرار می گیرد؟

و آفتاب بر کدام گونه

گل می اندازد؟

احشام رودخانه گنگیر

از موج خون چگونه می آشامند؟

سومار در مراتع باروت

بوی ایل را چگونه تشخیص می دهد؟

بیلاق

در چادر بلوطی نارنجك،

و باد شرمگین موسیان

که دستها و رگها را از صیفی زارها

تمیز نمی دهد.

ولاشه لاشه لاشه

که در آفتاب می ترکد.

وهن بشر

عفونت استعمار.

وقصر شیرین

که تنها درندگان

برمرگک و ماهتاب و عفونت

می خرامند

شبهای مهر

شبهای فتح که انسان را به حساب نمی آورند

شبهای بمب

که تنها خرابی فرودگاهها را

مخابره می کنند

شبهای تیربارهای هوایی

که تنها بمب افکنها را می شمارند

شبهای انفجار

که تنها صدای پالایشگاهها

در رادیوها منعکس می شود.

شبهای فتح

که آمار اشیاء رو به افزایش می گذارد.

آمار

آمار

آمار پاسگاههای منهدم

آمار شهرهای خالی از سکنه

آمار تانکهای فرورفته در گل

آمار آتشهای مه‌ار نشده

آمار قبضه‌های تفنگ.

آمار فقر را

در دفترهای فتح نمی‌نویسند.

شبهای مهر

شبهای دیدگان منتظر

در جبهه‌های کور.

شبهای توده‌های فاتح

شبهای توده‌های ویران.

پس خاک چگونه زیبائیش را به ما باز خواهد گرداند؟

تردیدهای مرا خون زحمتکشان وطنم پاسخ گفته است

امواج دجله

رسوب فرات

با طعم استخوان خلقها

آمیخته‌ست.

اروند رود

آرامش قدیم امریکائی را باز نخواهد یافت

و انتظار نفتکشها در خلیج

تنها جنایت جهان‌خواران را

عریان تر می‌کند

منظره

نه این مزرعه‌ای است
نه آنکه می‌آید بذرافشان

این محله‌ای بمباران شده است
و آن
سربازی است با دستی شکسته برگردن

شاعر: بنی‌نیسی
مترجم: ی. بنی‌طرف

ترانه‌های عرب چنین می‌سرایند

ترجمه اشعار دوتن از شعرای خلق عرب ایران (۱) به
شهدای این خلق، قسربانیان تجاوز آتش جنایتکار
عراق و آوادگان جنگ تقدیم می‌کنم.

ترانه‌های عرب چنین می‌سرایند

زمین گرتشنه شود

آب می‌طلبد

آب اگر تشنه شود

خون می‌خواهد

و ما آمده‌ایم

- با غیرت عربیمان -

از ویژگی‌های ماست:

که با رنج و خستگی

نا آشنائیم

ما ضرب‌المثل ورد زبانمائیم

و برگردن بارانمان

عقد طلائیم

مردانمان

برای سرفرازی خلق

بردارها می‌رقصند

شاهد شهید ما دهراب^۱

چون بر فراز دار رفت

فریادش

بی‌خواری و خفت

همه قبیله‌ها را فرا گرفت

ای طناب‌دار

افتخارکن

ای طناب‌دار

سرفراز باش

رفقایم

در مهتاب شبی

مرا به حجله می‌بزند

عمر مرا ببر

شوق مرا ببر

۱. یکی از شهدای خلق عرب

مرا بسان عیدی
هدیه کن به کودکان کپرها
روزگار

بارها بمن آموخت
که برشمشیرهای مرگ
چوبیه^۱ برقصیم
و گر خاک خون ما را بمکد
هر قطره‌ای گلی می‌شود

گلی عربی

گلی عربی

شاعر: خلف یعقوب

مترجم: ی-بنی طرف

روستایمان جاویدان

روستایمان جاویدان
پرتحمل^۴، پرغرور
خواری و خفت را ناپذیرا
مردانمان زنده
خلقمان جاویدان
شهر پایدارمان زنده
و مشداخ^۲

۱. نوعی رقص محلی خلق عرب

۲. رشته کوهی در شمالغرب اهواز

پاینده هاد

کمپساری

که لرزه براندامش نیست

ای خلق!

ای پایدار

در برابر پنجاه سال زمستان

ای محو ناشدنی

ای خلق!

چه تابستانها

که گذشت

و دشتهایت

چشمه‌هایی ناخشکیدنی

تو معمای روزگارانی

که هیچ تجاوزگری

ترا نگشود

تویی تو

تو قهرمانی ای خلق

چه کسی بر تو لگام زند؟

تو بسان کرخه‌ای

که دشمن

در جوش و خروشش

به گل نشست

با خنجر و موزرا می‌رزمی

۱. نوعی تفنگ

تا نسل‌هایت
با بیل و داس
جاودان باشند
و آنکس که ساحت بلند ترا
ملوث ساخت

از فراز تو بر افتاد
با تو جنگیدند
و خواستند که نام ترا تغییر دهند
با تو جنگیدند
و خواستند که شکل ترا تغییر دهند
می‌خواستند خانه‌ات را از یاد بری
اما تو

آن اسب کمره‌ستی
که گر مسافتی برود
شهبه می‌کشد
دلاورانه فریاد برمی‌آورد
نام من، قهرمان
پدرم، کارون
مادرم، کرخه
و خانه‌ام، اهواز
من فرزند آن خلقم
که در بلندای عمر خویش
سرفرو نیاورده

روستایمان جاویدان

پر تحمل، پر غرور
خواری و خفت را ناپذیرا
مردانمان زنده
خلقمان جاویدان

عظیم خلیلی

معبد من

شقیقه آنان را
رگباری کهن نواخته بود،
تا گذشتن از خویشتن را بیاموزند.
هر اخگری
که از بلندی‌های جهان می‌افتد
اخگران دیگر
مرگ را در معبد من آسان می‌کنند.
سخن بر سر منظومه بی‌پایان آتش است
منظومه‌ای،
که از بند بند استخوان ما گذشته،
تا شعله‌ور کند،
شهروندانی را که اکنون،
پیشاپیش رستاخیزی دیگر گام برمی‌دارند،
بر خاک خال کوبیده از جنایات مخفی.
عصر من

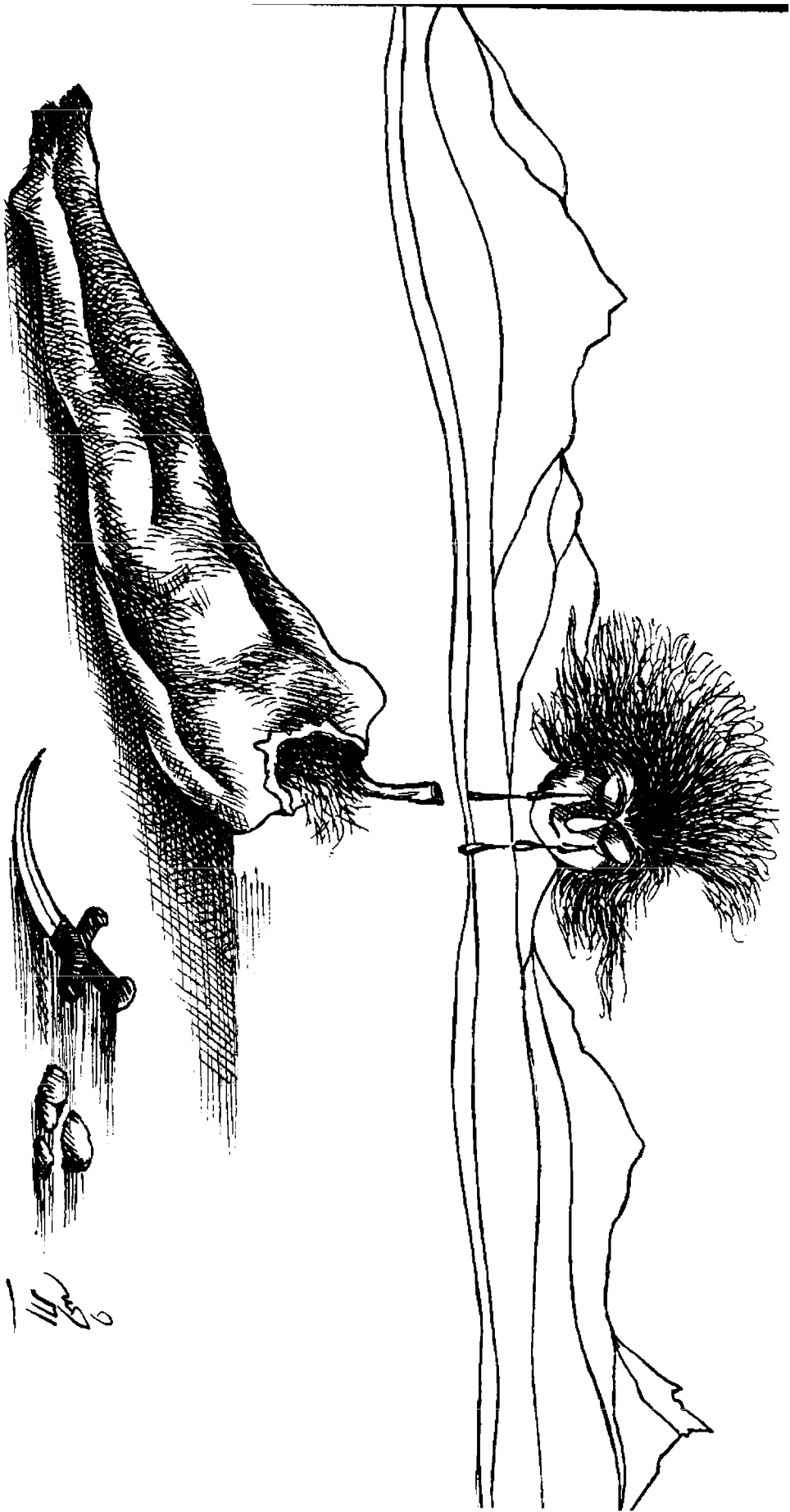
چنين مي زيد مرا،
و من چنين مي ميرم او را.

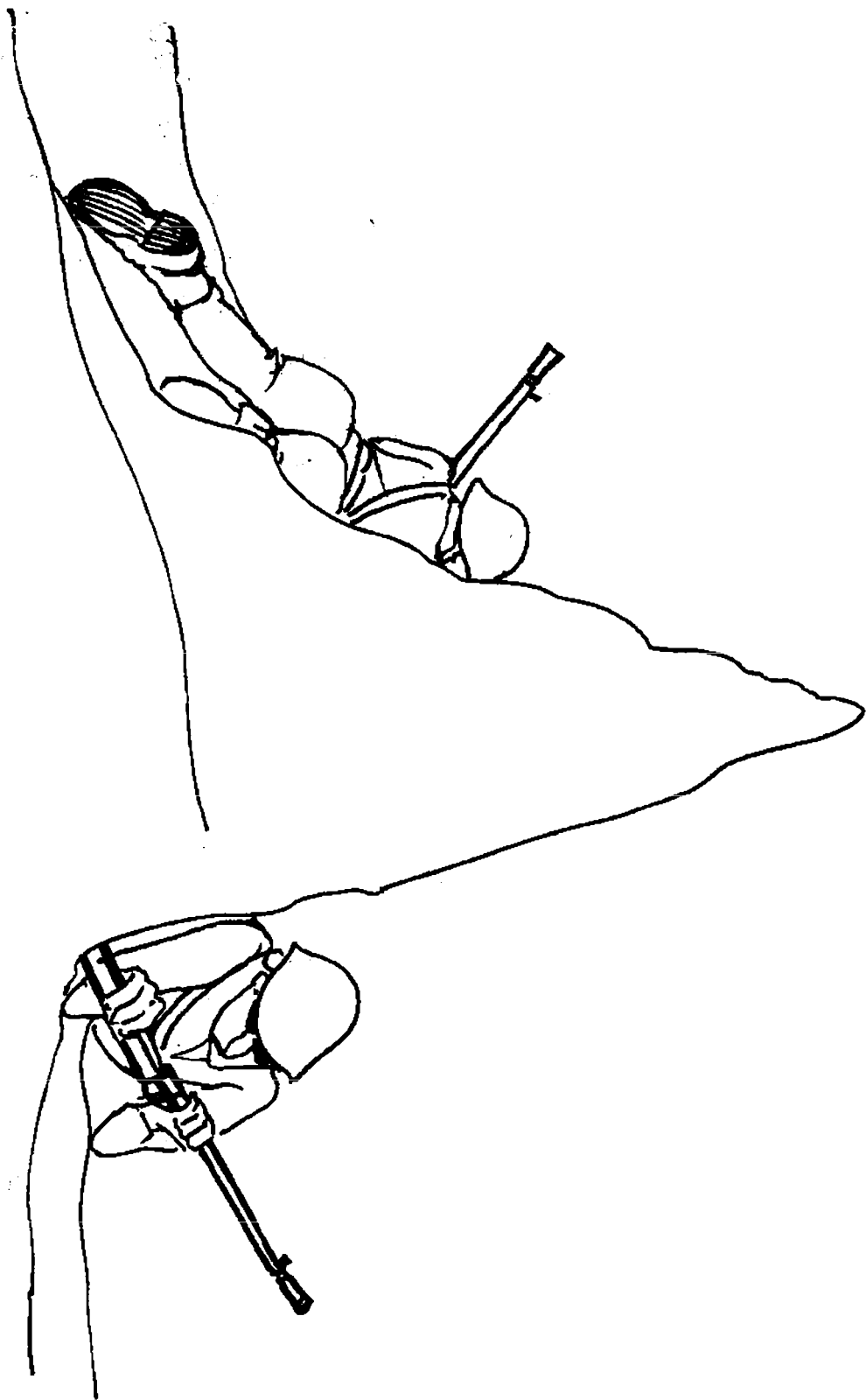
آذرمه ۵۹

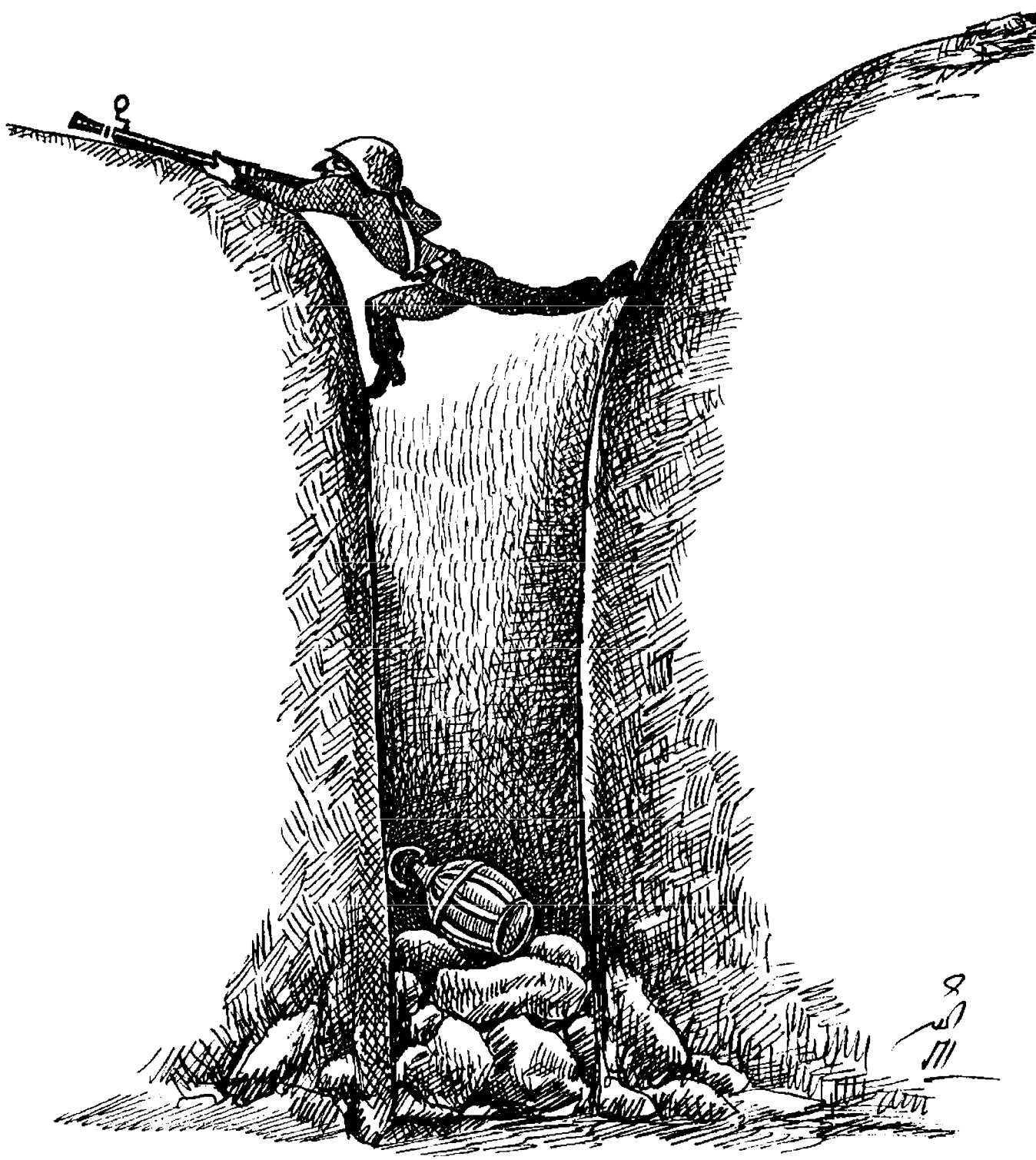
طرح

امین الہ رضایی



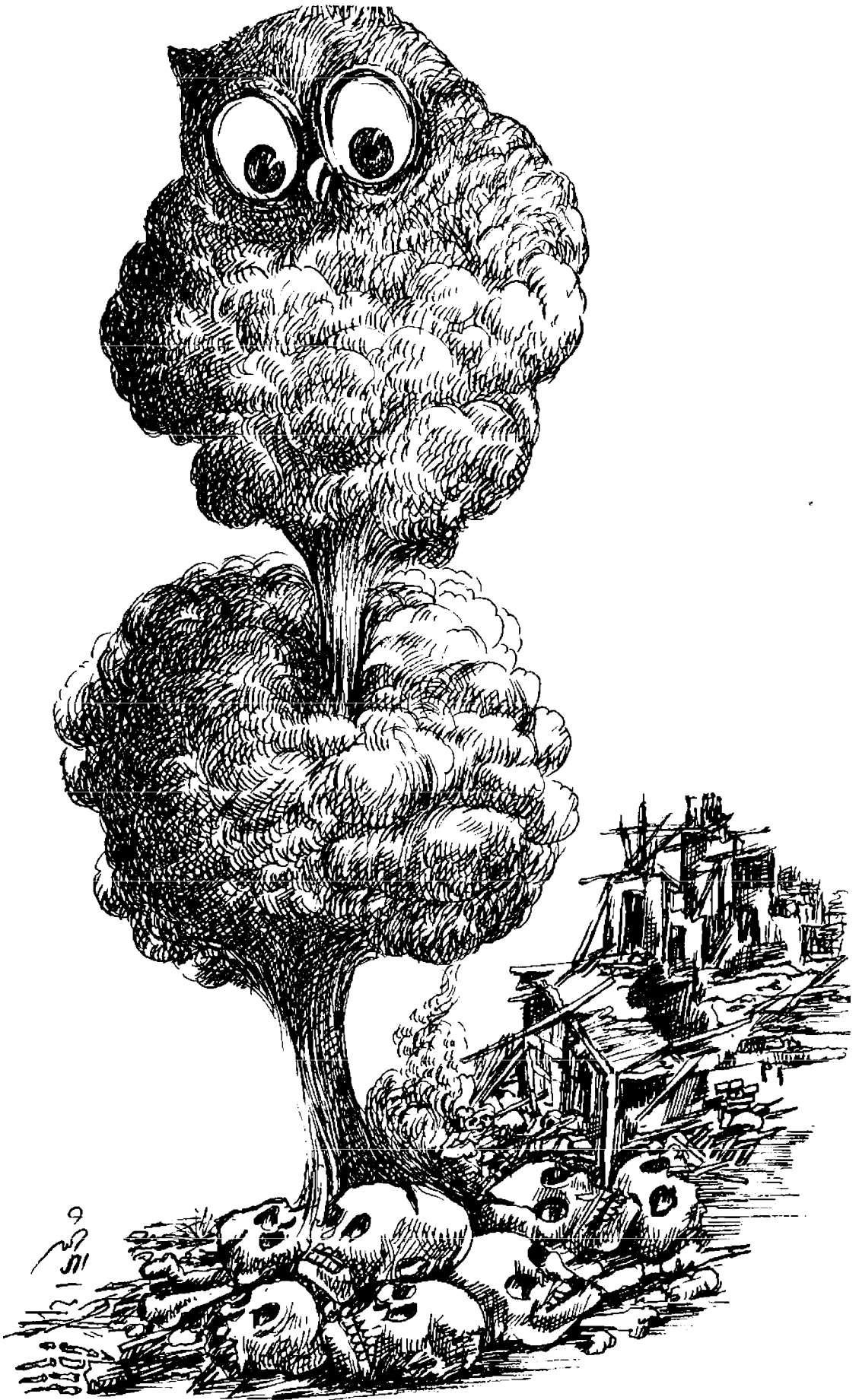


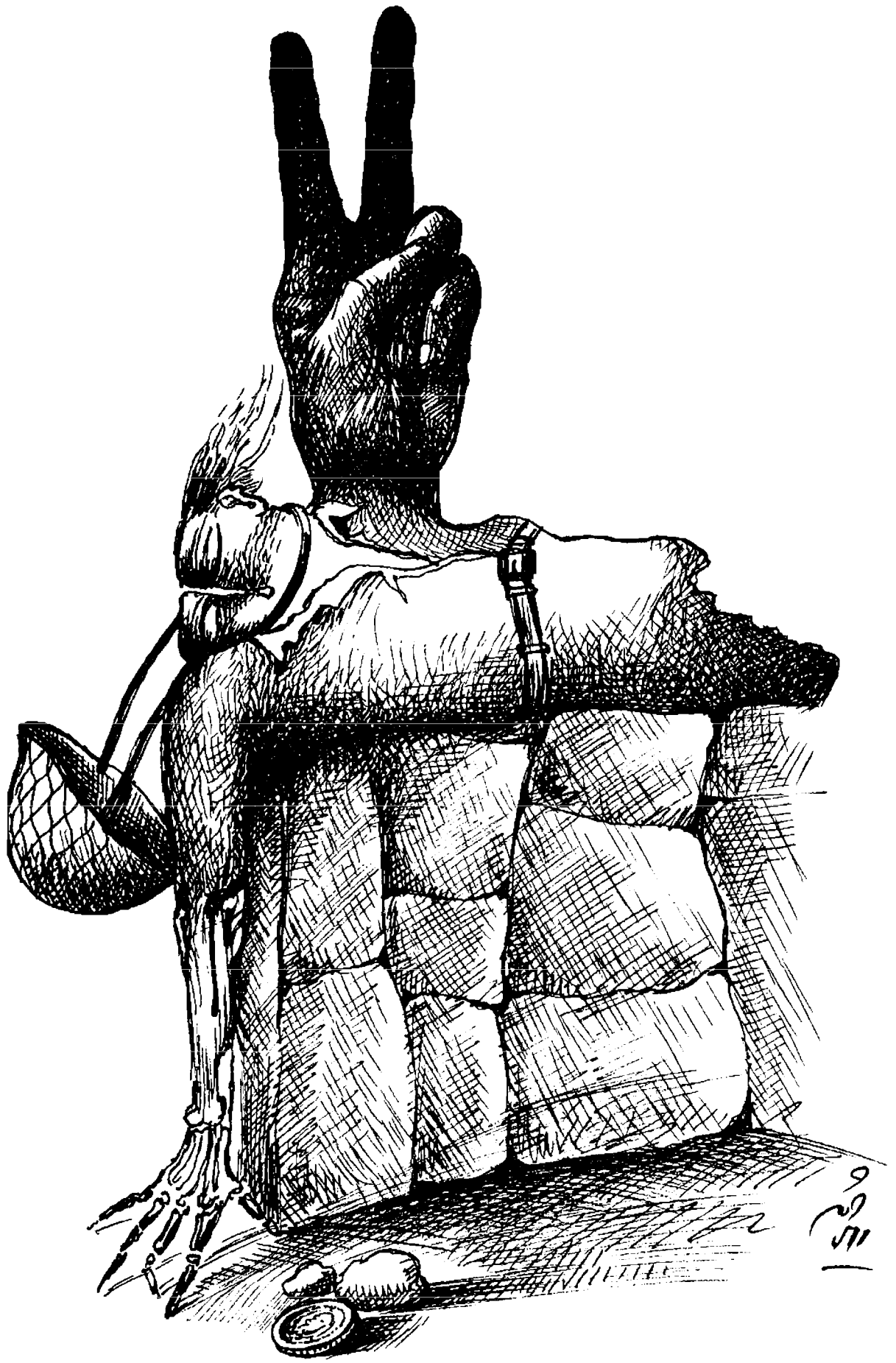




8
111
1111







داستان

محمد ایوبی، قاضی ریپناوی
مسعود میناوی

گذر خون و خاک

دلم گواهی میدهد بگویم:
بانگ تکاوردان سرکش در گوشم طنین می افکند. شاید
خدایان بخواهند هم اکنون «اولیس» و «دیومد» که
با این اسبان سرکش از لشکرگاه دشمن بازمی گردند.
« از سرود دهم ایلیاد اثر هومر»

-۱-

نه در مهتابی، یله بر پشته، نشیمن بر فرش کرمان یا کاشان نه زیر آلاچیق
آفتابگیر، در پاییز تشنه‌ی باغ نه بر گل میزلیوانی تا نیمه از سودا وودکا....
در اتاق کوچک تنه‌ایم، سیگار آزادی میان انگشت‌هایم، استکانی چای لاهیجان
رویای روی، بد مزه گس نجسب، مگر توی جنوبی تا کنون چای لاهیجانی
خورده‌ای؟

پدر لحظه‌ای حتی اگر چای مادر می جوشید جار می کشید:
- «این که چای نیست، جوشوندس، چای لاهیجانی که نمیارم خونه؟
چای کلکته‌ی اعلا کیلوئی خدا تومن پولشو دادم زن» پلکها، سنگین تر از
کابوس برهم، افتاده گوئی، خواب می روی؟ یکماه وانديست که خوابهات
کابوس است مگر نه؟

می دوم، آری، نه برزمین، معلق میانده‌ی آسمانم، سبک پرپر؟ پوست
ارزن نازک، بهمان سبکی تونل تاریک دراز. و دور و گود و مکنده، سیاهی،
که با آتش تیر بار مقصدم رامی پاشاند، نور می دهد، مقصد متبر کم را، جنوب
مرا جنوب سوخته‌ام را.

تیزبال، رونده نقطه‌ی روشن رویا روی، سرخ یکپارچه، مشعل‌های سرخ شکافته، دورترین نقطه که می‌بینم باور نمی‌کنی؟ کسی از محبت بدیگری بگوید بسویت بال در میاورم؟ بسوی جنوب بال در آوردم تمامی کلام همین.

-۲

زنم می‌گفت: چطور می‌تونی اینهمه آشنای جورواجور داشته باشی؟ تو این شهر کوچیک؟ از بقال گرفته تا مهندس و دکتر از سپور گرفته تا...
- بیشترشان پدرشاگردانم هستند، خانواده‌شان، من خانواده همه‌شان را می‌شناسم می‌دانی که؟ با آنها رفت و آمد دارم نه با دکترهاشان با «حاجی» مثلاً کارگر این شرکت خارجی اسمش چیه؟ همون که اسم سخت و مسخره‌ای داره؟ «باپکو» نه «هانزالاین» نه، هر کوفتی حالا، یا مش صفر دیدیش که سقف اتاق پشتی که چکه میکرد اومد اندودش کرد»

«همین واسم عجیبه تو این شهر به این کوچکی اینهمه آشنا؟»

«خرم شهر اونقد راهم کوچک نیس»

کوچک بود؟ نبود بخدا! هنگام که نم‌نم می‌بارید، برکناره شط‌پراسفالت خیس پوست کرگدن براق یکسویت درختهای شسته، یکسویت شط، تلولو پایاگرده‌ی گرد موج‌غلتان، برهم فشار آور، هم‌راه بسوی ساحل می‌رماندند و باز برهم غلت می‌زدند، گرده‌ی ماهی، فلس‌های تابناک، البته، نم باران چیز دیگری بود نقطه‌نقطه اینجا و آنجا برگسترده وسیع می‌افتاد و سوراخ میکرد و صورتی آبله خورده به‌زودی گوشت آورده و پرشده و باز نقطه‌ای دیگر، میشد انگشت را توی آن جا بدهی، اگر اندکی سوراخ می‌ماند، یا تو سرعت برق داشتی آدمهای آشنا، بی‌اعتنا به‌نم‌نم باران، طرف بازار «سیف» می‌رفتند، آنها که از باران بدشان می‌آمد، تند می‌دویدند زیر طاقی بلندبازار سیف طرف دکان «شکری» میوه فروش.

من حوصله‌ام نمی‌شد تا بازار پولدارها بروم، بچه‌هاشان را درس نمی‌دادم اگر تک‌توکمی ازشان توی کلاس بود، زود فراموششان می‌کردم بیشترشاگردهام مال شاه‌آباد سابق بودند که حالا شده بود «طالقانی» می‌بینی ماضی بعید بکار می‌برم؟ فاجعه را می‌بینی؟ هنوز نرسیده ماضی بعید بکار می‌برم؟

باید این روح خسته‌ی لاغر (میدانم روح چاق درتن لاغر کاری ندارد)

مرا برساند به جنوب تشنه‌ی خاك شده به جنوب سوخته از باروت و آتشبارو تانك و مسلسل و نفربر و خمسه خمسه و موشك.

خانه‌ی ما، تقاطع خیابان پهن و فردوسی، جای یا صفا، جایی که از در بیرون می‌زدی فضای باز و درختهای بی‌عبار نمی‌گذاشت حس غریب در تنت جا کند، تا مدرسه می‌شد پیاده بروی می‌شد با ماشین هم بروی، می‌شد مثل اولیاالله چشم‌پبندی و بازگئی و در مدرسه باشی و بچه‌ها... بچه‌ها که از شلمچه می‌آمدند از بچه‌های شلمچه، عبود را بیشتر دوست داشتم پاچه‌هایش را می‌زد بالا کفش‌های لاستیکی را می‌گرفت توی دست و کتاب‌هایش را می‌تپاند توی پیراهن روی سینه چنان که سینه‌ی ستبر، ستبرتر، مردانه‌تر می‌نمود. تا زانوهایش گل شوره، اینجا و آنجا خشکیده و نخشکیده سفیدک‌زده و سایه انداخته، جاهای خشک سفیدی می‌زد و آنجاها که هنوز گل خشک نشده بود، سایه‌سان و قهوه‌ای، اول باید می‌آمد دم کلاس، می‌توانست برود پاهاش را بشوید و بعد بیاید، برای ناظم تره هم خرد نمی‌کرد اما اول باید می‌آمد، دم کلاس سلامش را می‌کرد و بعد می‌رفت که پاهاش را بشوید. گفته بودم. چند مرتبه هم گفته بودم. برود پاهاش را بشوید بعد یکمرتبه بیاید سر کلاس گفته بود، دلش نمی‌خواهد دلش می‌خواهد تا میرسد مدرسه، اول بیاید مرا ببیند سلام کند بعد برود پاهاش را بشوید، می‌گفت مرا که می‌بیند دلش قرص می‌شود. آن يك ذره ترس از رئیس مدرسه هم از دلش می‌ریزد. باید می‌آمد دلش می‌خواست و می‌آمد.

- «ها عبود خدا قوت. گل لقد کردی؟ از وقت بوم اندود گذشته خیلی، فصلش نیست؟»

به‌خنده، لب‌های کلفت سیاه باز می‌شد: «آقا خودت نمی‌دونی یعنی؟ اومدی خونمون که؟ هاها»

دستش را تا چانه می‌برد:

«تا اینجا آقا می‌ری تو گل»

«گل نگو عبود، سریش؟ چقدم می‌چسبه به آدم، کوتاه قد، مته من که هیچ غرق می‌شه توی گلای شلمچه تا اینجا» خنده‌اش از هزار تشویق بالاتر از اندرون برمی‌جهاندم

- «مگه عبود مرده آقا؟ بخدا تا شاه‌رگ»

جمله‌ها بی‌فعل رها می‌کرد. اما به‌روشنی زیباترین و صحیح‌ترین کلام درمی‌یافتم.

از فراز زادگاهم می‌گذرم. فرود نمی‌آیم «خانه‌ی پدریت مگر اینجا نیست؟»: هست، رهام کن روح آشفته، رهام کن زادگاهم همین جاست درست است درست می‌گوئی، اهواز زادگاه من است اما دلم را چه کنم، دوازده سال است آنجا بوده‌ام تمام آشناهام چهره‌های عبوس آشنا چهره‌های بی‌تفاوت آشنا دوازده سال يك عمراست. از همین بالا خانه‌پدریم را می‌بینم، يك نگاه گذرا و می‌گذرم، کافیت؟»

«بی‌انصاف‌پدرت چقدر نخوری کرد، سرپیری این دوخشت را رویهم گذاشت هنوز دوسالی از خانه داشتن او نمی‌گذرد. بیاد نمی‌آوری صدای مادر رها می‌کند؟»

«می‌میرم و سقفی بالا سرم نمی‌بینم، مٹ سگ که توله‌هاشو دندون می‌گیره به دندون گرفته‌تون از این اتاق کرایه نشینی به اون اتاق کرایه نشینی. «خاله‌چن بچه‌داری؟» خاله‌پنج‌تا ماشاالله خاله‌یه اتاق واسه اینهمه جمعیت؟... خاله آدم باید وسعش برسه آدم باید بتونه، از نون شکم می‌زنیم واسه کرایه خونه، خاله ماشاالله خودمم چارتا بچه دارم خونه‌رو میذارن رو سرشون شوهرم اعصاب نداره. خشت‌ماله، برگرده از کار مرده‌س از خستگی «نه‌خاله، بچه‌هام بزرگن شلوغی ندارن»

«می‌شنوم صدای گریستن زن شکسته تا ابد بامن خواهد ماند چرا نشنوم؟ - «می‌میرم و آرزوی یه سقفو بگور می‌برم»

صدای پدر را هم می‌شنوم - «زن ناشکری نکن من که نمی‌تونم کمند بندازم و از دیوار مردم برم بالا» چشمهای هراسان خواهر و برادر را هم می‌بینم که نگران دعوای پدر و مادرند، اما چطور بگویم؟ دلم را چه کنم دوازده سال شوخی نیست دوازده سال!»

- «هر گوشه‌ی جنوب خاطرهای داری آخر؟ غرب و شرق آن تمامی آن»

«می‌دانم، از شادگان، خاله‌ای داشتم آنجا، داشتم؟ نو میدانه حرف می‌زنم؟ هنوز نرسیده؟ چهار سال هم دشت آزادگان را زیر پرده‌اش، سابق دشت می‌شان نام داشت. می‌دانم، اما ریشه‌ام در خرمشهر دویده است من آنجا بازنی آشنا شدم من آنجا زندگی را دوباره بازسازی کردم، من آنجا بازنی که شناختم و دوست داشتم و دوستم داشتم، هم‌خوابه شدم، اثر این هم‌خوابگی پسریازده ساله من است که حالا آنقدر خوب می‌خواند و می‌نویسد که غلط‌هاش را از من نمی‌پرسد دیگر، دیگر غلط ندارد که از من بپرسد،

می بینی؟ خرمشهر برای من چیز دیگری است ریشه ام، تنم آنجاست. خیال می کنی این سه سال دوری لحظه ای یادش را از خاطرم پاک کرده است؟»
- «نه. هراس نیست نور چشمهات را می شناسم اما کاش درنگی می کردی خانه پدری را نگاهی به اتفاق و گذرا حتی شاید...»

- «شاید عجب؟ شاید موشک شاید خمپاره؟ می دانم چه میگوئی، اما زودتر باید به جنوبی ترین جنوب سوخته ام برسم زودتر باید به خرمشهر برسم، مرا خواهی بخشید.»

- «پدرت، اما ترا نمی بخشد.»

- «پدرم همیشه مرا نبخشیده است ولد زناهاش اینرا، واضح و آشکار گفته است اما... بگذار روح خسته آهسته نکند، بگذار بهمان سرعت بگذرد. دیگر گوش نمیدهم.»

-۳-

- فرود روح خسته، درمه شرجی، در بمب و نارنجک، نزدیک خانه ای اجاره ایم که چشم انداز بازی داشت. چرا اتاق کوچکم را نمی یابم در این برهوت سرخ؟ در این پهنه ی وسیع پر آوار بیادار! مرد! به خود فشار بیاور! آن گوشه بود گویا؟ اتاق کوچکت، میزت کتابهات، انبوه کتابهای خوانده و نخواندهات، اما سرسام. به سادگی به وهن آورترین دشنام یکمرتبه تنم را تکاند، دویدم، دویدم طرف خانه های شاگردانم. اما خانه؟ جز آوار جز خاک تلنبار بردشت گوئی باد در کف گرفته باشی.

نخل سوخته ای در آسمان خونین از شهاب و خمپاره و تیربار دشمن نمک بحرام این نخل سوخته را می شناسم، نزدیک راه آهن شهرم نه خدایا، نزدیک خانه ی «شلیش» «عبد شلیش»، پدرش کارگر کشتی بود، دقیق نگاه کن. روح سوخته! بر فراز نخل برگ و باری نمانده است اما پایین نخل، بر زمین سوخته، تنی آماس کرده و سیاه، دستها، به گردن بی سر آویزان، بی پا بالاتر، بالای نخل، سر، آری سرب تن، دشت کربلا، سرب تن شلیش پدر عبد شلیش، گوئی نخل میوه داده باشد همین یک خارک بزرگ سوخته را همین سر سوخته ی شلیش را بر تن نشانده است هراس نمیگذارد تنه ی نخل را به سمبل تنه ی سر بر نخل نشسته فرض کنی. موهاش سوخته اما نگاه می کند.

فریاد تو نیست دیگر روح خسته به نفرت جار می کشد.

- «شلیش شلیش این تو نیستی مگر؟ می شناسی؟ مرا بجا می آوری؟ روز

اول پسر ت آمد و از گرفتاری تو بامن سخن گفت، گفت که مرا محرم دانسته است. پسر ت برخلاف خودت فارسی را خیلی خوب حرف می زد، خیلی خوب انشاء می نوشت قرار گذاشتم که توی قهوه خانه نزدیک شط توی بازار سیف ترا ببینم. وقتی آمدم تو غلیان می کشیدی هم را نمی شناختم عبد پسر ت را که دیدم ترا هم شناختم مثل سیبی می ماندید که از میان نیمش کرده باشند. عبد بلند شد تو هم دست بر شانه ی عبد گذاشتم و به زور روی نیمکت نشاندمش

– «بشین عبد. این پدرتو پس؟ چقدر شبیه هم هستین؟»

– «همه می کن آقا، فقط اون درس بلد نیس فارسی حرف بزنه.»

تو شرمنده کوزه غلیان را سر اندی آنسو تر جا باز کردی نشستیم. باورت نمیشد که من سرو عده بیایم، پسر ت به عربی اینرا گفت بتو گفت البته من شنیدم و خندیدم.

– «چرا این فکر و می کردی؟»

پسر ت جواب داد.

– «خیال می کرد شما عارتون میشه تو قهوه خونه بیاین؟»

بلند به قهوه چی گفتم: – «سه تا چای شیرین.»

بیشتر شرم کردی. اما آنجور هم نبود که پسر ت می گفت. فارسی را خوب حرف میزدی فقط لهجه داشتی و این مثل رنگ چشمهای سیاه مردانه ات طبیعی بود.

مسئله برای آنوقت شوخی نبود البته. می گفتم بشماها کار گران روز مزد کشتی ظلم میشود و من میدانستم. می گفتم هر وقت میلشان باشدمی توانند بیرون تان کنند میدانستم.

– «نه حق نه حقوق اخراج. یعنی نه هم اخراج فینیشت.»

انگلیسی را از هر دو زبان فارسی و عربی بهتر حرف میزدی این مرتبه من شرمنده نگاهت کردم، خیال می کردی هر کس معلم شد، حتما باید انگلیسی هم بداند. گفتم اینجور نیست اقلان در مورد من اینطور نیست. معلم انگلیسی که نیستیم. عبد بهت نگفته؟

گفتم: – «والا چه عرض کرد من...» و حرفت را تمام نکردی میدانستم چه می خواهی بگوئی از من راهنمایی میخواستی، من باید خیلی چیزها از تو یاد می گرفتم که گرفتم فقط توانستم بی اینکه لفظ اعتصاب را بر زبان بیاورم ترا متوجهش کنم.

– «اگر بتوانی اگر بتوانی دیگران را جوزی که خودت توی تله نیفتی

بفهمانی که اگر یکیتان را بیرون کردند به یکیتان ظلم شد، همه پشتش باشند، اعتراض کنند تهدید کنند که کار نمی کنند مثلاً...

گفتی - «همه شان؟ کارگرا؟ نه. نه. نه. نه.»

- «چرا شلیش. حتماً شدنی است اولش بنظر سخت می آید قبول. اما

شدنی است یکمرتبه بنارا برنامیدی نگدار.»

- «آخر آقا بعضی ها از خودشون هست سرکارگر از خودشون هست.»

- «کدام وزنه سنگین تر است؟»

نفهیدی، حق داشتی.

- «چه هست؟»

- «ببخش شلیش. ببخش. آنها که از خودشان هستند بیشتر ند یا شماها

که از خودشان نیستید؟ کارگرهای روزمزد؟»

- «هوه. آقا، خوب معلوم. ما بیشتر خیلی بیشتر.»

- «پس شدنی است شلیش. راه دارد اما اولش معلوم است کمی ترس

هم دارد...»

پسرت نگذاشت حرفم را تمام کنم.

- «پدرم نمی ترسه آقا.»

لبخند زدم، می دانستم لبخندی به نازکی مه به دلنشینی خروسخوان

به دلت نشست قرصرت کرد.

- «میدونم عبد، منظورم پدرت نبود، دیگر رون. کارگرای دیگه. کار

پدرت البت سخته باید حق و حقوقشونو بهشون یادآوری کنه یواش یواش

البت، بساید بهشون بگه تو این معامله چیزی ندانن که از دس بدن البت

بازبون خودشون. با پسرت حرف می زدم اما. نظرم باتو بود چشمهات می-

درخشید ستاره هائی سیاه، بدین درخشانی ندیده بودم معرکه بود، بی سابقه

بود، معو چشمهات شدم که حرفت بیشتر شوق را در وجودم شکوفاند.

- «راست گفت آقا، باهم اگر بود، هیچ غلطی نکرد آن نامردها.»

- «درسته شلیش خود فروخته ها ترسو تر از آن هستند که فکرش را

بکنی ترسو تر.»

- «راست گفت بخدا به یکی از همین دیوثا گفت پاتو کفش من نکرد،

اگر کرد بد دید بخدا عقب عقب رفت تما دیوار خورد. چشم واز شد مثل

چشمه. بزرگ شد. اینجور»

بادو انگشت دایره ساختی و نشان دادی.

- «من خندید. گفت نترس مرد نیست مگر؟ من الآن کاری نداشت با تو. گفت اگر پاتو کفش من کرد، حالا چرا ترسیدی؟»

این آشنایی ما بود. بعد در خانه‌ی تو همدیگر را می‌دیدیم زنت تا مرا می‌دید با انبوه لباس سیاه بلند می‌شد «عینی عینی» گویان مقنعه‌اش را صاف می‌کرد و می‌رفت بیرون اتاق که پریموس را روشن کند. همه‌تان توی يك اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کردید پسر هیچ از این موضوع شرمنده نبود برای تو طبیعی بود؟ میدانم اما شاگردهای زیادی داشته‌ام که از توی يك اتاق زندگی کردن شرمشان می‌شد، حق هم داشتند مثلاً، اسمش را نیاورم تو می‌شناسی بله مثلاً فلانی، باهفت تا بچه‌قد و نیم‌قد، جای نفس کشیدن نبود فکر میکردم شبها چطور توی این اتاق می‌خوابند. این معما برایم حل نشد.

می‌نشستیم و چای می‌خوردیم و تواز کارگرا حرف میزدی آنها را که محك زده بودی معرفی میکردی من سعی میکردم نامهایی را که می‌گویی یادم بماند. می‌بخشی، حالا بگذار بگویم اما زود، نامشان را فراموش می‌کردم آخر همه‌شان برایم يك نام داشتند. «شلیش» «عبداله شلیش» همه‌شان پدر «عبد شلیش بودند» از آن گذشته اینرا فهمیده بودی توی یسار گرفتن اسامی کمیتهم لنگ است.

از پسر که حرف می‌زدم ستاره‌های درخشان سیاه زیر پیشانی بلند پرگروه دیواره ناصاف محکم چنان به نور می‌نشست که می‌توانستم درسط ساطع نور ستاره‌های سیاه تنم را تطهیر کنم شعاع نور ستاره‌ها، اتاق کوچکتان را پر میکرد.

- «من همین از خدا خواست، يك پسر نترس فهمیده.»

- «چقدر هم خوب می‌فهمد، خدا حفظش کند.»

درچشم‌ت می‌خواندم:- «روزگار چه؟»

روزگار شلیش کی بکام تو و عبد و من بوده است؟ شلیش نسلهای گذشته‌ی ما اگر بتوانی و بتوانیم زندگی تك تكشان را بازگردانیم پیش‌رو و مرور کنیم اینرا به زور هم که شده بما می‌قبولاند می‌بینی شلیش حالا باموهای سوخته ازموشك و خمپاره و نارنجك باچشمه‌های بیرون زده و گوی هر اس آور اینرا، باور داشته‌ای کاری کرده‌اند که باورت بشود. اما تو بودی مگر نه؟

- «بالآخره. یه روزی باید بهشون فهموند.»

اینرا تو گفته‌ای یا کسی دیگر، شلیشی دیگر.

صدای انفجار از گوشه‌ای می‌آید، می‌تکاندم به درخت سوخته‌ی

نخل می کوبدم بخود می گویم آرام تر ای تن لاغر پژمرده آرامتر، خواب مرگ سر سوخته را بر فراز نخل آشفته نکن و بغض نمیگذارد صدات کنم نگاهت هم نمیکنم می ترسم، از نخل سوخته تن بالا بکشم لبهای بر آماسیده ی سوخته ات را به بوسه ای چنان بر آشوبم که مرگ را در تنم بنشانی چه حاصل بوسه ی من نمی تواند زندگی را البته زندگی مادی را در تو راه بگشاید، اما معجزه این است - چهره ی سوخته ی مرده، از هر زنده ای زنده تر راه را می نمایاند.

جرقه ای دیگر رگبار مسلسل، خمپاره ای شلیک تانکی خشم و نفرت تن سبکم را پالامی کشد، پر، سبک، پوسته ی ارزن از فراز خانه های سوخته ی جنوب سوخته ام می گذرد، تلنبار آجر و خاک شیشه ها که زیر روشنای گلوله های رسام چو نان شن های کناره خلیج فارس را روشن می کند، آنسو تر فرود آی و تن خسته تن شکسته آنجا، خانه ی گلابتون بود. پیرزنی که پسر و عروسش را در تصادفی از دست داده بود و نوه اش را بزرگ میکرد. نوه اش شاگردم بود. اصلشان؟ از چهار مجال بختیاری بودند اما پیرزن بارها وقتی نوه اش مریض می شد. (پسر نحیفی بود - تند و تند سرما میخورد) و به خانه شان می رفتم چای پر رنگ را توی سینی تمیز و کهنه ای می گذاشت جلوم و می گفت: «نمیدونم باچه زبونی ازتون تشکر کنم؟»

می گفتم: - «چرا؟ وظیفه به شاگردم سرزدم کاری نکردم.»

- «ای آقا، سرزدنتونو نمیگم چیزای دیگه شیر خر که نخوردم...»

حرفش را می بریدم: - «حرفشو نزن. مادرا گه میخای راحت بشینم از

این حرفا نزن ترو خدا.»

- «خدا کمتون نکنه والا...»

- «ول کن مادر». حرف توی حرف می آورم: - «هیچ هوس چهارمجالو می کنی

مادر؟»

- «ای مادر زندگی من همین جاس گفتم مردم همین جا خاکم کنن!»

- «خدا نکنه مادر»

- «خدا نکنه که تعارفه مرگ حقه مادر.»

- «این درس بعد از صد سال دیگه ایشاله.»

- «وای مادرنگو، صدسال؟ عمر نوح میخام؟»

بادستهای کبره بسته، با کمک نوه ی مریض حالش خشت بر خشت گذاشته بود و اتاقکی دور از شهر در بیابانی برای خود و پسرک ساخته بود، سر

پناهی کوتاه و دود زده بسکه زمستانها وسط اتاقلک چوب سوزاند، بودند. چقدر دوندگی کردی تا توانستی، بعد از یکسال برایش آب بکشی، آنهم به کمک دوستی، پیرزن وقتی شیر آب را باز کرد اول بار را می گویم تمام چین های چهره اش باز شد جوان شد گویی خالهای آبی پیشانی اش به سبزی زد چهره زرد زمهریر، به سرخی زد، سرخ شد زنده شد، اول بار چهره را جوان وزنا دیدم سرودی می ماند از افق آمده، بر نیلوفرهای رؤیا گذشته و بر زخساز پیرزن ماندگار، دستی دست هستی گویا، دست جوان و شاد و نرم و لطیف چین های پیشانی را سترد چانه را با چانه دختر کی جوان عوض کرد. بخود گفתי اینک معجزه اما مگر دیر پائیدی؟ حسرت هستی، طشت رخت رختهای این و آن که پیرزن باید می شست، سرود بر گذشته از نیلوفر رؤیاهارا تاراند، دست جوان پیر شد چین و شکن بر چهره و تن نشست خالهای پیشانی و چانه، میان گره های بیشمار غرق شد. همان یکبار چانه ای جوان را دیدی میانه اش گودی دلنشینی خالی، بر چانه ای زن زیبای شرق، پنداری در ساری لطیف از گلبرگ دوخته، اما مگر دیر پائیدی؟ زود روزگاری که شلیش می گفت طشت رختی شد در مقابل دوک خم شده ی پیرزالی از زوایای تاریخ گمشده ی نسلم.

اینک این کجاست؟ این سیاهه ی خون گرفته ی مغموم، این اتاقلک این سرپناه این خشت ها که بادستهای خود پیرزن به قالب درآمد و برهم نشست و قد کشید نه بلند نه بالا آنقدر که بتوانی سرخم کنی. تا سرت به سقف سرپناه نخورد.

خشت ها زیر برق آتش توپخانه ی دشمن اینجا و آنجا پرت و پلا افتاده بر هر خشتی تکه ای گوشت زنده، تکه های کوچک اگر جمعشان میکردی؟ اگر جمعشان میکردم تن ناقص پسر کی نحیف میشد با چهره ی پیرزنی سوخته از آفتاب و خمپاره و آتش. تنی کوچک چهره ای پیر و شکسته. با خالی صلیب گونه از لب پایین تا چانه. با بروانی درهم گره شده که خالی آبی آنها هراسناک می نماید مقنعه ای سیاه اما خیس از خون، چنان که موهای سفید را خضاب بسته باشد، بایینی کال تنها عضوی که در صورت میتوانی بازشیشناسی. لب دوتکه ی خون درهم پاشیده، له رفته، تکه ی خمپاره ای یا تر کش موشکی، لبهائی که گوئی این سخنها را از آن نشنیده ای:

«مادر فقط گدایی نکردم بخدا، تا این بچه رو بزرگ کردم حالا چطور اتوبوس می افته تو دره و خدا خواسه این بچه زنده می مونه حکمت خداس مادر شیر می خورد هنو. بخود گفتم خب گلابتون خدا میخواد امتحانت کنه؟

باشد تا حالا پسر تو خرجتو می داد، بار بودی رودوش اون حالا پسر شو باید بزرگ کنی. برو برگرد ندازه مادر دلت که صاف باشه لنگ نمی مونی اینو میگم لنگ نموندمها؟ موندم. شبا داشتم مادر که نون خشکم نداشتم ترکتم وسق بزتم ولی نداشتم این بچه گشنگی بکشه درس که نداشتم مثل بچه پولدارا راش ببرم درس که نداشتم همون نیم کیلو شیر و هر روز وایش بخرم ولی نداشتم مادر بخدای احد و واحد نداشتم گشنگی بکشه حالاشم تازندم نمیذارم. رخت شوری می کنم کلفتی می کنم تا این درسشو بخونه اگر مردم که دیگه خودش میدونه و خداهش. از خدا خواسم زنده نگرم داره تا این الف بچه رو از آب و آتیش بگذروم اونقدی که بتونه رویای خودش وایسه واسه من کافیه. چه کنم مادر منم و این بچه. شایدم خواست خدا اینه. اگه خواست خدا نباشه و پیش از اونی که از آب و آتیش بگذرونمش سرمو گذاشتم زمین و مردم؟ خب لابد خدا خودش روزیشو یه جور یه جایی به یه بنده ی خدایی مثل شما خواله می کنه ولی خدایا اونقد زنده نگرم دار تا این یتیم رو به جایی برسونم که راحت چونه بندازم و برم اون دنیا خدایا خودت کریمی رحیمی رحمتتو از من پیرزن دریغ نکن صدقه ی سرخوبا و برگزیده ها و پیغیرات رحمت به من پیرزن هم پیاد فقط اونقدی که این بچه بتونه رویاهای خودش وایسه.»

پنداری لبهای خون به گفته ای در تمامی عمر باز نشده است پنداری خشت های سوخته را نتوانسته ام، قدرتش را نداشته ام هر خشت را از سوئی بیابم و تکه گوشتهای سوخته را برهم استوار کنم، تنی، يك تن لااقل از دوتن عزیز بسازم و بر پیکر نحیف و چهره ی پیر شکسته نماز برم. تکه های گوشت له شده را برخشت های پاشیده زیر نور رنگارنگ گلوله های رسام آتش بازی دشمن. نگاه کنم، تنم، ستون شکسته، بشکنند، سرتا زانو وزنه ای سنگین چهره ام را نور و صدا نور و صدای مرگ دژم و قهر آلود بنمایاند فریادم رافرا تر از خمپاره و توپ و تانک فرائر از هستی خاکی برانم.

- «مادر مادر چه قدر تو قوری چینی بند زده چای درست کردی و برایم ریختی اگر کسی می گفت گلابتون عمرت اندازه این قوری بند زده باشد» من بدم می آمد چشم غره اگر نمی رفتم دلم مالش می رفت اینك. چگونه از فراز تن تکه تکه ی تو ونوی ساکت بگذرم؟

در مکانی که همه زندگیم را در آن جا گذاشته و رفتم و اینك، هیچ گوشه ی آشنایی در آن نمی یابم هیچ گور آشنای بازی حتی، که تنم را در خود بگیرد این خاك سوخته، این خاك بمب باران شده روزی، هر گوشه اش برایم لبخندی بود به

فراخنای همه‌ی هستی. با تمامی ابعاد آن. از هر سو که بگیری - من و تو مادر روی این خاک کم‌جان‌کنندیم؟ برای ساختن لانه‌ی کوچکت کمرت زاست نمیشد. کاش دستهایت سالم می‌ماند تا دستهایی آنهمه کار کرده و زحمت کشیده و رنج برده را ببوسم.

روح اما، قالب شکافنده راه به بیرون می‌جست تن‌هراسان میان دود و خاک و رنگهای سرخ، رنگ‌خون و گلوله‌های رسام بر برهوت. برهوت برهم ریخته که زمانی شهر کوچک من بود. میرفت دیگر آشنایی نبود، هرچه بود ویرانی بود و خاک ریخته دیوارهای افتاده، آفتاب نبود. ماه نبود برهوت خشک سیاه. که صدای توپ تکانش میداد خاک را شیار میداد، به ناله و امیدداشت و تن‌های تکه تکه شده استخوانهای شکسته وقت شکستن صدای چوب‌خشک می‌داد. شاخه‌ی خشک درخت که آویزانش بشوی و آنرا بشکینی. بسپارها بسپار مرگ‌را ستاینده بوده‌ام اما چنین مرگی را بخواب هم نمی‌دیدم. بسپارها بسیار آنروزها مرگ‌شلیش‌را، روشن‌تر از روز بنظر آورده‌ام امانه این گونه سری سوخته، برنخلی سوخته برتخته‌ی شلاق ساواک. - فتح کامل - شکار نهنگ سفید - گریزان و قدرتمند.

اینک اما نمی‌توانم بر خاک شهرم قدم بگذارم، خاک متبرک است با تن‌های تکه تکه شده پا اگر بگذارم بر چشم عزیزى گذاشته‌ام پا اگر بگذارم بر انگشت رفیقی پا اگر بگذارم بر آرنج برادری. آه رفیق گرمابه و گلستان، اینجا باید خانه‌ی تو باشد، نه اینجا خانه‌ی پدرتست گویا - پدر تو بود گویا. خانه‌ی خودت «آبادان» بود گاه می‌آمدی باهم به خانه‌ی پدرت همین تل‌خاک آجرهای شکسته‌ی پاشیده، می‌رفتیم تو نمی‌خواستی پدرت را ببینی، مادرت را اما بسیار می‌خواستی، همیشه همین جور بود، تا می‌رسیدیم تا مادرت در را باز میکرد، علی‌علی‌گویان، نام تو بر لب و اشک روشنای چشمه‌ی چشم گیر در چشم ترا در آغوش می‌فشرده. «مادر علی، ایندفعه دیرتر اومدی دلم واست یه‌ذره شده» تو سر را توی سینه‌ی مادرت پنهان میکردی خم می‌شدی بلند بودی و ستبر مادرت با اینکه بلندتر از من بود، اما مقابل تو، کوتاه بنظر می‌رسید، همیشه همین‌طور سرت را میان پستانهای خشک پیرزن پنهان میکردی و میگریستی. مادر بادستهای پنج پرمهربان خالکوبی شده موهات را می‌آشفت و گاه سرش را آنطرف میگرفت و با گوشه‌ی مقنعه بینی را پاک میکرد می‌خواست من غریبه اشکش را نبینم چند مرتبه هم گفته بود:

- «مادر خوب نیس علی جون جلو رفیقت خوب نیس.»

تو با گریه که حق شده بود می گفتی:

- «عیب نداره. محمد از همه چیز من با خبره از یه برادر به من نزدیکتره.»

مادرت دماغ بالا می کشید: - «خدا نگرش داره واسه پدر و مادرش.»
گریهات فروکش میکرد، به حرف می افتادی فرصت نمیدادی مادرت جوابت را بدهد. آنقدر حرف میزدی تا مادرت اخم میکرد.

- «ووی علی. ماشاالله مادر، کله گنجیشك خوردی؟ خب بسه بذایه خورده نگات کنم اقللاً دلم واست یه ذره شده همهش جم میخوری و حرف میزنی نمیداری آدم سیردلش نگات کنه. ماشاله چشم حسود کور بزمنم به تخته مادر» تو بالایخندت سر طرف من می گردانی:

- «خیالش هنوز بچهام مادر من خودم پدرم حالا.»

مادرت خیال میکرد تو بچه‌ای؟ بودی. همیشه همینکه سرت را پنهان میکردی میان سینه‌های افتاده پیرزن و گریهات خانه‌ی کوچک را می‌لرزاند. می‌گفتم، هنوز بچه است بخود می‌گفتم البته روح به پاکی روح بچه‌ها رشد نکرده بود تن مرد و مردانه رشد خود را کرده بود اما در اندرونت بچه‌ای پیوسته از دریچه‌های چشم‌های روشنت سرک می‌کشید، نا آرام و شیطان و هم زده گوئی مقابل طبیعت، طبیعت عظیم ضعف خود را دریافته باشد ترسان سرتو می‌کشید و باز تو مردی بودی مقابل من ایستاده اما میدانستم روح بچه‌ی بی‌زبان و هم زده تن مردانه را زاه می‌برد.

در فضا همچنان که بابوی خون و باروت پرنازک میانه‌ی زمین و آسمان می‌رفتم جار کشیدم:

وقت تکه تکه شدنت کسی بود که هر اس روح کود کانهات را از دریچه‌های باز شده بر مرگ زشت ببیند؟ حتما کسی نبوده است اگر کسی بوده است سر خود داشته است در مقابل مرگی اینگونه فجیع و زشت هر کس فکرش جایی بوده است هر کس ذکرش چیزی بوده است نام زن و بچه‌ای پر زبانی نام دیگر شاید، به دشنام یا به مهر، با تمام نفرت که امکان جمع شدنش در آدمی غیر ممکن بنظر می‌آید، اما جمع شده بود. با تمام عشق عشقی آنگونه که مرگ را در مقابلش وزنی نیست. «بیاترکش خمپاره، بمب کور، موشك چند تنی، زمین به زمین، بیا این سینه‌ی من همه عشق، اما میدانم ترا یارای مقاومت مقابل عشقم نیست قدرت تو قدرت تخریب است و مرگ، ترا با عشق این پهنه‌ی آبی وسیع بی‌کرائه چه کار؟ ترا با زندگی که نام دیگر عشق است

چکار؟

تن باز پیش می‌رود، به امید نگاهی زنده و آشنا. درپهنه‌ی وسیع‌تور گلوله‌ای؟ خمپاره‌ای؟ خمسه‌خمسه‌ای؟ نمیدانم پهنه‌ی وسیع را روشن می‌کند. «آه اینجا تمرین رانندگی میکردم.» وسط پهنه‌ی وسیع تانک سوخته‌ای چشمهام را می‌دراند تانک سوخته‌ی دشمن. به نفرت انباشته بسویش می‌دوم. به آن دست می‌کشم چند شم می‌شود پنداری به دشمن مرده دست کشیده باشم چه فرق می‌کند؟ دشمن مرده باز دشمن است. چرخ‌های دور آن می‌زنم. آن کنار پیکره‌ای دراز شده به پشت افتاده است. بوی آشنایش اول می‌کشاندم نزدیکتر می‌روم چشمهای بازش آسمان را می‌جوید که زیر پرده‌ی خاک و خون و باروت و گدوله گم است اگر بتوانی پیدایش کنی، با آسمان بیشتر خیلی فرق دارد کدر است. مرده است. نفس ندارد خسته است.

نزدیک جسد می‌رسم بسوی آشنا بوی خودی، نزدیکتر جار می‌کشم «صادق» و گریه‌ام پهنه‌ی وسیع گرما زده را می‌آشوبد:
- «صادق، تو خیاطی میکنی یا مغازه و از کردی واس بحث و فحص برو بچه‌ها.»

می‌خندد: «واس تو که بدنیس.»

- «بد که نه. گاه خسته میشم وقتی عربی حرف می‌زنی بامشتریات.»

- «یعنی تو عرب هستی؟ اینو می‌خای بگی؟»

- «عرب که هستم. ولی عرب ایرونی زود زبونتو گاز بگیر و چیز دیگه به نادم نیند.»

- «خب این انسانیه که من و تو طرف فلسطین باشیم از اسرائیل بدبگیم. اما می‌خوام بدونم اگه این همسایه همین همسایه عرب مثلاً بماحمله کرد، تو ابلحتو طرف من نشونه میری یا اونا؟»

- «نه که خیلی اسلحه دارم؟»

- «حالا فکر کنیم داشته باشی، درمثل که مناقشه نیس.»

- «مرد حسابی مانون و نمک همو خوردیم اینو جدی می‌پرسی؟»

- «حالا ما - من و تو نون و نمک همو خوردیم اسلحتو تو کدوم طرف

میگیری.»

- «خب معلومه مرد طرف عربی مهاجم.»

- «آخه خودت عربی؟ مگه نه؟»

ایرانی.

می دانستم. درباره اسرائیل و اعراب و... حرفه‌زده بودیم. می دانستم چطور شده بود نمیدانم گویا آنروز از دنده چپ بلند شده بودم. یا آشنای عرب زبان دیگری روز پیشش به جد گفته بود: «من عربم» گفته بودم خب درس آگه قرار باشد تو بجنگی اول بار رژیم شاه می جنگی یا با اسرائیلیا؟ واس پس گرفتن فلسطین.»

نمیدانم چرا خوشم نیامد شاید دادهم زد «اما» تو توی این آب و خاک زندگی می کنی. اول باید این خراب شده آباد بشود بعد بروی سراغ فلسطین اول باید شر شاه کنده بشود و...» بخنده بر گزار کرد.

شاید، عصبیت بی حد و هن زشت که فکر میکردم بر من فرود آمده است و ادارم کرد اینطور حرف بزدم جار کشیدم: - «یادت می آید صادق آنهمه نباید یادت رفته باشد.»

اما چشمه‌اش بر آسمان پنهان دوخته هیچ نمی گفت گلویم آماس کرد، داشت خفه‌ام میکرد. نفس عمیقی کشیدم بوی باروت به سرفه‌ام انداخت اشک و سرفه سراسیمه وار و ادارم کرد زانو بزدم.

با سرفه گفتم: - «حرفی، چیزی سرفه‌ای، چیزی بر پیشانی دستی به علامت حرکتی، حرفی، سخنی» اما جسد هیچ نگفت.

- «بی انصاف سالها دوست بوده‌ایم من با حدیث زن اولت گریسته‌ام تو حرف نزده‌ای و من گریسته‌ام و بعد از آن جرئت نکرده‌ام درباره آن زن نجیب جوانمرگ پرسشی داشته باشم نه از تو نه از هیچ کس دیگر که تو و آن زن را می شناخته است - بگو اگلا بگو چطور شد؟ خوشحالم کن اندکی حتی - تو این تانک را شکار کرده‌ای؟»

بنظرم آمد جسد، حرف زد، بی تکان بود البته همچنان با چشمهای باز بر آسمان گم، لبها بی تکان آیا خودم جسد شده بودم، و بجای صادق بخود جواب می دادم؟ هیچ بعید نیست در این سفر خون و خاک هیچ چیز بعید نبود، - «بذار از اولش بگم حوصله شو که داری؟»

- «صادق جان این چه حرفیه حوصله‌ی تورو نداشته باشم میخوای حوصله‌ی کیو داشته باشم؟»

- «خب یادته اون دفا؟ همون حرف که اسلحه تو طرف کی می گیری؟ همون بگو مگوا که من اسلحه ندارم و فلسطین بر حقه و...»

- «خب خب.»

- «پنج نفر بودیم اونجا طرف راس حالا نگاه نکن هیچی نمونده،

اگر موندن باشد خاك و خون و بوی باروت نمیداره خوب ببینی یه سنگ برداشتم ما از کیسه شن و این چیزها. میدونستیم کیسه شن مقابل موشك و بمب مت پر کاهه مقابل طوفان، همهش خدا خدا میکردیم بمونیم تا کاری بکنیم. تا این تانك پیدا شد اسلحه ما؟ مگه بوت همون وقت نمی گفتم؟ من اسلحه نداشتم که؟ اسلحه ما کوکتل بود، یعنی نه اسلحه همه مون یه تکاورم با ما بود اسلحه داشت اون. دوتا از بچه‌ها به تکاور گفتن هوای ما را داشته باش مامی ریم شکار تانك. من گفتم بذارین نزدیکتر بشه اقلان. تکاوره گفت راست میگه برادرا راس میگه عجله کار شیطونه. چه دردسرت بدم اون دوتا تانك که نزدیک شد. باشیشه‌های کوکتل‌هاشون دویدن طرفش رسیدن بطریارو پرت کنن اما خودشون سوراخ سوراخ جلو چشمای ما افتادن بطریاشونم نرسیده به تانك افتاد و کار تانكو نساخت.

چون جلو چشمامو گرفت اون دوتا رو میشناختی تو. «سلمان بود و مجیر دویدم هیچی، حالیم نبود دویدم طرف تانك صدای شلیك می اومد از بغل گوشم گلوله رد میشد، کرم کرده بود صدای گلوله نمی شنیدم هیچی نمی دیدم فقط تانكو می دیدم و بطری کوکتل دستمو درس نزدیک تانك سینه‌ام سوخت ولی سوزش اونقدر ناچیز بود که دو قدم دیگه رفتم جلو بطری رو پرت کردم با چشمای خودم گر گرفتن تانكو دیدم فرستادمش به درك او دم بلند بخندم که دیدم حالت استفراغ دارم نمیتونم بخندم سوزش تنم جابه جابیشتر میشد خودمو کشوندم همین گوشه که می بینم و افتادم تا سوختن تانك چشمم بهش بود. بعد سرمو بر گردوندم که آسمونو نگاه کنم پر دود بود فوت کردم، انگاری تموم دودهای سیاه نزدیک صورتم باشد فوت کردم که دودها رو کنار بزنم شاید آسمونو ببینم نشد، دودها زیاد تر شد، فوت کردم با تموم قدرت فوت کردم نشد که نشد. دهنم و از نمیشد. گرم بود دهنم. مزه شور خون تموم دهنمو پر کرده بود نفس بلند کشیدم. بوی پرتقال زد زیر دماغم. نفس بعدی انگاری بوی زیتون می داد بعد هیچی نفهمیدم.»

به گریه پر نفرت جسد صادق را نگاه کردم تکان نخورده بود، خشمهام در یچه‌های بازو ملتشمش به لبهای داغمه بسته‌ی جسد. به امید حرفی، سخنی، اما جسد جسد بود مرده بود هیچ نمی گفت جار زدم:

- «صادق ترو خدا یه حرفی ادامه بده حرفاتو. من کجا بودم خدای من من کجا بودم؟ من بارها بخود گفته بودم. نه فکر کرده بودم. ختم شده بود که سر نوشتم بد سر نوشت این شهر وصل است سر نوشتم را با هستی این شهر کوچک

جنوبی گره زده ام این شهر سوخته ام پر از بوی باروت و تلخی و خمپاره و مرگ.
از معده ام درد شروع شد، خم شدم. درد مچاله ام کرد درد کشید بالا.
بالا تنه را فتح کرد. کشید پایین، مثل خون گرم درد گرم، از شیار رگها تو کشید،
تمام پیکر را گرفت مچاله تر شدم درد مچاله ترم کرد دستهام را رویهم بر معده
فشردم تا شدم. آرام آرام از تاشدن گذشتم آرام آرام گلوله شدم گلوله ای در
خود. مچاله فشرده از چشم و درد و نفرت.

آسمان نبود، خورشید نبود صدای توپ و تانک و مسلسل نبود. من
بودم گلوله ای مچاله نزدیک جسد، دو قدمی تانک سوخته ای دشمن ملعون.
توانستم از درون گلوله، صدام را به فریاد در آوردم:

- « صادق جان صادق نگاه کن دور از آفتاب و علف و بوی پسر تقال و
زیتون اینک من گلوله ای آماده ام چاشنی در خود، اصلاً موشکم برد، سوختم
تا جایی که بخواهی و بخوایم تا خود بغداد تا جایی که تو بخوایی موشکها
چاشنی و سوخت از تن و جان به و ام گرفته ام تمامی تن و جان را به و ام گرفته ام
تبدیل شده به سوخت اینک، تواز آرش چیزی شنیده ای نه؟ برایت گفته ام
میدانم برایت گفته ام. موشکم موشک انداز؟ چه نیاز؟ با همین تانک سوخته ای
له شده که از دشمن ملعون به غنیمت گرفته ای با همین تانک سوخته مرا شلیک
کن گفتم که تا خود نخواهی تا خود نخواهم فرودی در کار نخواهد بود اینک
چاشنی آماده ای انفجار است. انفجاری دهشتناک تا میانهای دشمن این خیل
آبرو باخته که شریفترین چهره های آشنایم را که عزیزترین خاطرهای ملموسم
را مثله کرده اند، سوخته اند، سوزانده اند، مرا شلیک کن بگذار این گلوله
درست به هدف بنشیند بگذار این جان سوخته نامردمی ها را با خویشتن بسوزد.»
دستی (دست جسد؟ دست صادق؟) چاشنی را آتش زد. من گلوله ای پر، گلوله ای
پرسوخت نفرت با تمامی جان فضا را می شکافتم و می رفتم چنان تند که
نمی توانستم وزش باد را کمتر از طوفان بشنوم چنان پرده فضا را می دراندم
که صدای دریدن آن را فرسنگها پس سر می شنیدم. مقصد، پیدا و هراسان
خیل دشمن نامرد که چهره های آشنای مرا مثله کرده بود. اینک شما یان!
کشنده ای مردمی ها نمی توانید نپذیریدم می توانید مقدم را گرامی ندارید،
اما نمی توانید نپذیریدم، حتی فرجه ای گریزی برایتان نیست این جان
سوخته می رسد هان. رسید. و انفجار دود آتش انفجار دود آتش انفجار تن
نامردمی شرحه شرحه انفجار دود آتش.

آخر مهرماه ۵۹

توی دشت بین راه

در طول راه پدر دیگر از جنگ شهریور نمی‌گفت. از هیچ چیز نمی‌گفت. در طول راه پدر فقط پامی کشید روی خاک، در دشت، و کومه‌های تو خالی خاک زیر قدم‌هایش کپ صدا می‌کردند و دیواره‌های کروی‌شان ویران می‌شد.

دشت از رو برو پهناور بود و تا آسمان بود چیزی جز دشت نبود. زمین صاف و پرشوره. و در پشت سر که برمی‌گشتیم و نگاهی می‌انداختیم، شعله‌های آتش زبانه می‌کشید. دود مثل هیولایی زخم خورده به خود می‌پیچید و بعد پخش می‌شد و بعد شهر که هیچی‌ش معلوم نبود، زیر چتر دود بود و جمیع مردم، بشکل سایه‌های کوچک و لغزان در بخار، از دل آتش بیرون می‌آمدند و خود را در دشت می‌انداختند و تشنه، پا می‌کشیدند تا آبادی بغدی که شادگان بود و پنجاه کیلومتر راه داشت. در پیشاپیشمان سایه‌هایی بودند که داشتند می‌رسیدند.

زن آقام، طوری که پدر بشنود گفت: «یه کم بشینیم خب»
پدر ایستاد، برگشت، لب‌هایش سفید بود و دو شکاف در لب پائینی‌ش پیدا شده بود. خم شد و روی پنجه پاننشست. تا پدر نشست ما خود را ول کردیم روی زمین. من بودم و دو خواهرم بود و یک برادرم. بزرگ‌شان من بودم. زن آقام اول نشست. دور دسته‌ی ظرف پلاستیکی آب کمر بند بسته بودیم تا بشود برشانه حملش کرد. زن آقام کمر بند را گرفت و ظرف را از شانه پائین آورد و نشست. وقتی نشسته بودیم یک خانواده که پشت سر ما می‌آمد از کنارمان گذشت و رفت، دور شد.
خواهر بزرگ‌ترم گفت: «آب»

پدرم زیرلب قر زد.

«وامصیبتا، شکمت بادنکرد از ایهمه آب؟»

خواهر بزرگترم خیلی گفته بود آب و هر بار زن آقام سرقمقمه را پر کرده بود و ریخته بود توی حلقش و گفته بود:
«بسته دیگه. بقیه میخوان خب»

زن آقام سرقمقمه را پر کرد و دراز کرد طرف پدرم، پدرم آب را گرفت و ریخت توی دهانش. آب هنوز در دهانش بود که سرقمقمه را پس داد. آب را نگه داشت، تا باند منضمضمه کرد. مثل وقتی که بعد از هر نوبت غذا، زن آقام با آفتابه مسی آب می ریخت روی دستش و او یک مشت آب به دهان می برد و نگه می داشت و می تا باند دور دندانهاش و چندبار با فشار بیرون می فرستاد و بعد تف می کرد توی لگن. حالا هم همانقدر نگه داشت و بعد آن آب را قورت داد.

هریک، یک سرقمقمه آب خوردیم. زن آقام در وقت خوردن آب، برگشت و به پشت سر، به آتش و به ناپیدائی شهر نگاه کرد. از افراد ما «زهیر» مانده بود و بی بی م و گاوها. هر پنج تا گاو.

زن آقام گفت: «کاشکی بچم میومد»

پدرم گفت: «نیومد خب»

زن آقام هیچ نگفت.

پدرم گفت: «چرا نیومد! اصلاً چرا موند؟»

من گفتم: «نیومد دیگه حالا. بش گفتم بریم. کم گفتم؟ نیومد. خوب

هر کی یه عقیده ای داره.»

پدر عصبانی شد.

«مو، ریدم به او عقیده.» و سر باین انداخت و با تمسخر گفت: «عقیده.»

کشیده گفت.

آفتاب مایل می تابه و تا به مرکز آسمان برسد، ساعتی مانده بود. یک روز گرم پائیز بود. اول طلوع راه افتاده بودیم که به گرمانخوریم، اما چون بچه‌ی کوچک بامان بود و راه به سختی می رفتیم، گرما ما را گرفت. ما تنها نبودیم. آدمها، پراکنده، با قمقمه‌ای بردوش، و یا بی قمقمه، می رفتند. دشت انگار دشت نبود، پیاده رویی بود با عرض و طول فراتر از نگاه، بی آنکه آمدی داشته باشد و همش رفته بود زیر آفتابی که قرص تمام بود و لکه ابری حتی جلویش سد نکرده بود که از گرمایش بکاهد یا سایه بیندازد بر راه، و آتش ازدور، از دل

شهر، مثل روزهایی که شط طغیان می کرد، می غریب و پهن می شد و نوار شعاعهایش گسترده تر می شد و چنگ می انداخت و در سطح زمین، به دنبال صیدی، آدمی که در خود فروبرد و ببلعد، پیچ و تاب می خورد، و مردم گریز می کردند چرا که سپری نبود تا خود را در پشت آن پنهان کنند و فقط سنگرهای حقیر گورشکل بود که پرازنم بود و وقاحت شعله، و شلیک و انفجار تا عمق سنگرها را می کاوید و اینطور بود که در دشت فقط رفت بود و ما می رفتیم بی زهیر و بی بی و گاوهایمان. و پدرم هم اگر من به زور نمی کشاندمش نمی آمد. می گفت:

«کجا برم؟ ولم کن. پس گابام چی؟»

گفتم: «حالا گور پدر گابا. تو فکر اینایی؟»

نشسته بود روی حصیر کوچک. لبه ی حصیر دورتا دور ریش بود. پدر تسبیح می گرداند. تکیه زد به دیوار گلی خانه، گفت:

«تو آگه میخوای بری برو»

گفتم: «مگه برا جون خودمه که میگم؟ برا این بچه هان. زنت شانه بالا انداخت.»

«زنم بره. گرفتمش؟»

گفتم: «چرا لج میکنی. مگه همی دو روز پیش دوتا نزدن پشت گوشت و بیستو و چهار نفره کشتن؟»

دست برد زیر عرق گیر کوچک و سرش را خاراند.

«دیگه نمیندازن»

زن آقام گفت: «عاشق چشم و ابروتن نه»

پدرم برایش چشم غره رفت وزن آقام اعتنایی نکرد.

گفتم: «زیر گوشتن، خب. تا فردام دیگه میرسن اینجا»

پدرم گفت: «برسن»

بایک خیال عجیبی حرف می زد. نه آسوده بود و نه پرتشویش. یک چیزی انگار آن ته های قلبش بود که قسمتی از ترسش را می کاست.

گفتم: «عرب و عجم سرشون نمی شه. خیال نکنی.» و بعد گفتم: «وحشین اصلاً»

گفت: «یعنی سرمونه میبرن.»

زن آقام زیر لب گفت: «نه، پس برات می رینن»، طوری گفت که پدر نشنود و پدر شاید نشنید. یابه روی خود نیامورد.

ما آن روز تا فردایش همینطور جر و بحث کردیم و پدر همه اش می گفت

«پس گابام؟» و گاهی می گفت: «پیاده؟ مویسادارم پیاده پیام؟» وهی نشنیده می گرفت وهی پشت گوش می انداخت و می گفت: «حالا تابینیم چه جور میشه. شایدم خداخواس امروز فردا جنگگ تموم شد». اما امروز فردا که گذشت و جنگگ تمام نشد؛ دریک صبح قمقمه را پر کردیم وزهیر بایکی دیگر، مارا تا آنور شط رساند که بیفتیم توی دشت.

گفتم: «تو مطمئنی که با ما نمیای؟»

زهیر سر جنباند. تازانو توی شل بود. آن یکی داشت بلم را آماده می-

کرد. هنوز اینور شط بودیم.

گفتم: «بیای بهترنیس؟»

گفت: «پس کی بمونه؟» و خندید و به شوخی گفت: «ننه ابول؟». یک

رگه زردی بردند انهایش کشیده شده بود.

گفتم: «خب می مونی تا کی؟»

دستش را بالا برد و ریش کم پشتش را خاراند. گفت: «تا دینش»

«یعنی اصلاً نمیای. میری جبهه؟»

«حالا که هستم. تابینیم»

خندیدم و زدم به شانهاش. گفتم: «تا دستور بعدی ها؟»

با خنده ام خندید: «هادیگه»

بعد پدرم آمد و زن آقام. پشت سر آنها برادرم بود و دو خواهرم که

با من ناتنی بودند و با زهیر تنی بودند. و اینطور بود که زهیر ماند و من حالا، در

راه که می رفتیم گاهی به یاد او می افتادم که ماند و خواهد ماند «تا دینش».

خواهر بزرگترم دوباره گفت «آب» پدرم برگشت و با غیظ گفت:

«سرت می شکنم ها». و خواهر بزرگترم زد زیر گریه و حتی بعد از خوردن آب هم

از گریه اش دست نکشید.

گفتم: «چته؟، بسه دیگه». قمقمه بر شانه ی من بود.

خواهر بزرگترم یا گریه گفت: «کج جاداریم میریم خب»

گفتم: «شادگان. شایدم از او وقتیم خونه عبدالرضا اینا، اصفهان».

این را برای دلخوشی او گفتم که ساکت شود. ساکت شد.

پدرم گفت: «همه ش تقصیر شماس که آواره مون کردین».

زن آقام گفت: «پس بذاشته مشون زیر خمپاره های عراقیای بی خدا؟»

پدرم این بار بدون آنکه برگردد و به زن آقام نگاه بکند آهسته

گفت:

انکار تخم توهم عجم انداختن که ایقد طرفدارشونی.

زن آقام گفت: «توهم بخدا دیوونه‌ای»

ومدتی طولانی با سکوت رفتیم. آب قمقمه از نصف پائین تر بود و قدم که برمی‌داشتم، آب تلق تلق پشتم صدا می‌کرد. آفتاب بالای سرمان آمده بود. مازیر آفتاب درجاده‌ی خاکی ای که مردم پیش از ما بارفتنشان ساخته بودند، می‌رفتیم و هن و هن هم‌را می‌شنیدیم. گاهی یک جیب ارتشی به تند از کنارمان می‌گذشت و بهمان خاک می‌خوراند. گروههایی که جوان بودند و خانواده توشان نبود می‌آمدند و از ما جلو می‌زدند. نمی‌دانستیم چند ساعت دیگر راه داریم هیچکس نمی‌دانست. همه تند می‌رفتند که به شب نخورند. برای همین بود که زن آقام با اینکه زیاد وخسته‌اش می‌شد، کمتر می‌گفت بشینیم. گفتیم: «گفت شلوغ تر بشه میام».

زن آقام گفت: «خداکنه».

دروغ گفتیم، و می‌دانستیم حالا زهیر و آنهای دیگر، توی جانپناه کوچک و نامطمئن دراز کشیده‌اند و بالای سرشان همواره نفیر گلوله است. زن آقام گفت: «خداکنه بی بی ت م بیاره».

گفتم: «خداکنه». اما چطور؟ با آن پاهای پیر و از کار افتاده‌ای که بی بی دوسال بود ازشان می‌نالید و شبها از دردشان خواب نداشت؟ گفتم: «تو نمیبای بی بی؟»

لم داده، پاهایش را پهن کرده بود. داشت دوکش را می‌تاباند و برای زمستانی که از هیچش خبری نیست، جاجیم می‌بافت. گفت: «کجا پیام بی بی؟ کو پام»
گفتم: «یه جور می‌برمت. هر جور شده می‌برمت. تا شادگان که بیشتر نیست».

خندید. شاید از آن جهت که می‌دانست آنچه که دارد بین ما می‌گذرد فقط رفت و آمد کلمات است و دیگر هیچ.

گفت: «پس گابارو کی علف بده؟»
و پدرم سرش را انداخت زیر و گفت: «بدبختی با ماشین هم همیشه رفت».

بی بی به حرف پدرم اعتنایی نکرد. روبه‌من کرد و گفت:
- گابا علف میخوان بی بی.

ما، در نیمه تاریکی نشسته بودیم. شب آخر بود.

زن آقام گفت: «یاجد سید طاهر». و رو به آسمان کرد. مهتاب در آسمان بود و نور مستقیم بر ما می‌پاشید و بی‌بی را بالباس سیاهی که همیشه به تن داشت، زیر مهتاب خوب دیدم.

پدرم گفت: «سرگرم بشو با گاها. مازود میایم». اما برق غم در چشمانش درخشید.

بی‌بی گفت: «با خدا»

و بعد من رفتم بخوابم که صبح زود راه بیفتیم، صبح پدر را گم کردیم. دیدیم در جایش، توی رختخواب نیست. زن آقام گفت: «بوات پس کجان؟» رفتم در حیاط، بعد توی اتاق‌ها رانگاه کردم، نبود. يك لحظه گفتم شاید خودش را گم کرده که بماند. و بعد مستراح و بیرون از حیاط و توی باغ را گشتم، نبود. و در طویله پیدایش کردم. تشسته بود روی سکوی طویل سمتی طویله. در وسط سکو چند حفره بود که علف را برای گاوها در آنها می‌ریختیم. سکو را پدر درست کرده بود. دیدم پدرم در تاریکی دارد نگاه به گاوها می‌کند. نور ضعیف مهتاب از درزهای بالایی طویله به تومی خزید. سیگاری توی دست پدر بود و دود خاکستری در اطرافش پراکنده بود. هر پنج گاو لم داده، روی زمین پهن شده بودند و پدر به برق چشمهای درشت آنها خیره شده بود و يك به سیگار می‌زد. خوامتم صدایش بزنم اما چیزی مانع شد. بعد بیرون آمدم و به زن آقام گفتم که در طویله است. زن آقام ایستاد نگاهی به من کرد و بعد رفت توی طویله.

پدرم خم شد و پاچه‌های شلوارش را يك تا دیگر زد و گفت: «زهیه بیخود نیومد بامون. حالا مونده اونجا که یعنی چی؟» گفتم: «حالا مونده دیگه»

نمای يك آبادی از دورا دور، در جلومان داشت شکل می‌گرفت. تمتمه به ته می‌رسید. صدای شایك توپ می‌آمد. بعد صدای گذشتن يك هواپیما بگوش رسید. خواهر بزرگترم گفت: «اه... مال کیه؟»

گفتم: «نترس. مال اینطرفه» ساکت شد. لبهایش خشک شده بود. بعد از مدتی دوباره گفت: «تومیگی ای طرف میبره یا او طرف؟» گفتم: «مامیبریم». و دست کشیدم روی سرش.

دیگر هیچ نگفت و در آسمان نگاه کرد. بعد خواهر کوچکترم که کمتر حرف می‌زد، از پشت، قلاب کمر بندم را گرفت و يك تکانی داد. گفتم: «چی؟». گفت: «ما ای طرفیم یا او طرف؟»

چرخشت خون در سنگر

در سپیده‌دمی مه‌آلود و مرطوب کشتی باری زحل در سکوتی رخونناک و خواب‌آلود کنار اسکله 27 روبروی محوطه تانکر فارم لنگر انداخته بود و مخازن نفت خام روبرویش همچون گنبد‌های عظیم و غول‌پیکر تیره و خشن در محوطه‌ای بزرگ کنار هم سنگین و پابرجا بر زمین یله داده بودند. از بالای کشتی که نگاه می‌کردی حفره‌های سیاه و تیره گشاد می‌نمودند که از عمق زمین روئیده باشند و دیواره‌های ضخیم و بلندشان در روشنائی سپیده دم بهم‌شانه می‌سائیدند. زحل تمیز و خوش‌رنگ و کشیده با کابین سفیدرنگ و دکل-هایش انگار دختر زیبائی تازه از خوابی خوش برخاسته، تر و تمیز لنگر انداخته بود و امواج بدنه‌اش را دوستانه نوازش می‌کردند، آب‌انگار بافه‌های گیسوانی روشن در هم می‌پیچید و چین برمی‌داشت و می‌غلطید و امواج در پیچ و تابی آرام و مسالمت‌جو به بدنه زحل لب‌پرمی‌زدند. «چلاب» ناخدای زحل توی کابین از خواب بیدار شد. تمام شب را در خواب و بیداری گذرانده بود و آذیرهای خطر شبانه اعصابش را کوفته بود، استخوانها و مفاصلش درد میکرد از خواب که بیدار شد يك لحظه چشمانش را هم گذاشت و فکر کرد. دیشب چندین بار آذیر خطر کشیده بودند و از طرف نیروی دریائی به کشتی اخطار شده بود هرچه زودتر منطقه را ترك گویند، اما او دل نمی‌کند آبادان را ترك کند. سرسنگینش را به دیواره چوبی کابین تکیه داد و بصدای امواج گوش داد بدون اینکه نگاه کند می‌توانست بفهمد که آب در حال جزر است یا مد، تجربه سالها کار روی دریا به او آموخته بود و بیشتر اوقات از اینکار لذت میبرد با خود گفت:

- خوب که آب داره جزر میشه، پس امروزم نمی‌تونیم لنگر بکشیم.

ته دلش راضی شد. توی یکی از کابین‌ها «عبود» موتورچی خوابیده و توی کابین کنار آشپزخانه، آشپز، بقیه بچه‌ها رفته بودند به مرخصی، همیشه هر وقت در آبادان لنگر می‌انداختند به نوبت هر دو شب یکبار دوسه نفر به مرخصی می‌رفتند. زحل مدت دوماهی بود منتظر بارکنار اسکله لنگر انداخته بود و بیکاری کسالت باری را می‌گذارند.

بیکاری در بندر گاه مدتی بود که داشت طولانی و عمومی می‌شد و بچه‌های بندر حسابی داشتند کلافه می‌شدند.

چلاب فکر کرد خوبه که من اقلان از سفر اول کمی پول برای بچه‌ها گذاشتم. بعد یادش آمد حدود یکماه پیش «علی شل» و «حمیدوزه» توی لنگر-گاه بدیدنش آمدند، روی عرشه دماغه سایه افتاده بود و آفتاب داشت توی آب می‌افتاد.

آشپز را صدا زد و گفت: «بچه‌ها چی می‌خورین؟»
علی شل درحالی که سیگاری روشن می‌کرد گفته بود: «یه چای در خدمت آقا چلاب می‌چسبه.»

وقتی آشپز رفت توی آشپزخانه حمیدوزه سر در گوش چلاب کرد و گفت: «بعدش یه جوروی دست به سرش کن، می‌خوایم بات حرف بزنیم.»
چلاب حمیدوزه و علی شل را خوب می‌شناخت. هر دو دلال و قاچاقچی بودند و چلاب می‌توانست حدس بزند که آنها با او چکار دارند. همان لحظه در دل گفته بود: «بذا بینم برام چی دارن. اگه جنسی باشه که بزمتمش بیارزه شاید قبول کنم.»

چلاب از روی عرشه دادزد: «سلمان چای رو بذار رو آتیش و برو، خودم ترتیبش رامی‌دم.»

توی آشپزخانه سلمان شنید و تعجب کرد. باخود گفت «ناکسا دارن منو دک می‌کنن» بعد شانهاش را بالا انداخت، ساکش را برداشت و درحالی که از روی پل موقت می‌رفت گفت:

«خدا حافظ... تا فردا...»

حمیدوزه خندید و گفت:

«طرف از خدا خواسته بود» و سیگاری به چلاب تعارف کرد. چلاب

سیگار را گرفت و گفت: «به چائی یه سری بزنم.»

به آشپزخانه رفت، سیگار را روشن کرد و کمی بعد با بساط چای برگشت. توی لیوانها چای ریخت و نشست. به هم نگاه کردند. چلاب گفت:

- «خب، بگین بچه‌ها... اما من ارزون نیام، یعنی زحلو ارزون فدائیمکنم».
 علی شل چاپلوسانه گفت: «از قضا ایندفعه لقمه چربه.»
 و حمیدوزه گفت: «یعنی چندوخته من همینطور تو آب نمک خوابوندمش.»
 علی گفت: «راستش گفتیم حالا که کار حسابی پیش اومده چرا با رفیقمون نخوریم.»
 چلاب پاروی پا انداخت و گفت: «لفتش ندین، برین سراصل مطلب.»
 حمید که چائیش را بهم می‌زد گفت: «خوب آقا چلاب راستش کار شیرینیه، یعنی باب تویه.»
 علی شل گفت: «ضمناً بار توفال هم نیست که دست و پا گیر باشه. آ..ها.»
 و بادستها اندازه‌ای را نشان داد. چلاب با تردید نگاهش کرد و گفت: «یعنی میگی یه بغلیه؟»
 و هر سه خندیدند.
 - نه اما برای تو که مرد کاری مثل راحت الحلقوم میمونه.»
 حمیدوزه گفت: «توئی که از پس کار برمیای، چلاب، روت حساب کردیم که اومدیم.»
 و علی شل دستها را با فاصله مقابل هم گرفت و گفت: «آ... چه رو- براهه. پسر کلی پوله...»
 چلاب به غروب آفتاب نگاه کرد و گفت: «...مشنگ می‌گم لب مطلبو بگو، هی میره توهرز.»
 حمیدوزه آرام با نگاهی شیطانی گفت: «خب تو که در ضبطی ساختن رودست نداری. چلاب، یه جای دو متر دریم متر بیشتر ازت نمی‌خوام.»
 چلاب پرسید: «برای چه؟»
 بعد سرش را بعنوان مخالفت تکان داد و گفت: «یادتون باشه ضدانقلاب رد نمی‌کنم.»
 حمیدوزه با عجله دخالت کرد و گفت: «بابا ضدانقلاب کدومه. ترا خدا روزگارو بین چلاب عرب، انقلابی شده؟»
 چلاب برآشفته و چین‌های زیرچشمانش لرزید. دید دارد بشدت عصبانی میشود. سیگاری گیراند و گفت: «اوی تراکمه، تودیکه بعرب و عجم کاری نداشته باش.» علی شل با هوشیاری میانه را گرفت: «صب کن حمید، چرت‌نگو ماهمه ایرانییم و برادر، آقا چلاب ما یه مسافر داریم که می‌خوایم بدیم تو ببریش.»

چلاب کوتاه آمد - پرسید: «بگین ببینم طرف کیه تا شجره شه نگین و ندونم چه ناکسیه نمی برم.»
حمید گفت: «ببین عمو جان، شانسیه دفعه میاد سراغ آدم، حالا اومده، درخونت نرونش»
- گفتم باید بدونم کیه، ساواکی ساواکی نباشه اولاً از این یارو ضد انقلابی و نمی دانم چی چی نباشه.
حمید جواب داد: «خب معلومه که ساواکی نیست، یه پولدار که داره در میره.»

علی شل گفت: «میدونی چقد میده؟»
چلاب متفکر جلوی پایش را نگاه میکرد.
- نمی دونی نه؟ دو میلیون خوبه، نه؟
چلاب با قاطعیت گفت: «نچ»
حمید گفت: «مرد تو پول زحلو یه جا در میاری دو میلیون تومن.»
- نیستم حرفشمن نزنیم.
حمید آرامتر گفت: «ببین چلاب روش فکر کن. یه جای دومتری توتانک سوخت یا توی خن بدون دردسر. تو بمیری مث بره آرومه.»
پیش از انقلاب نرخ ارزان بود، اما حالا فراری ها، وضدانقلاب برای عبور از مرز پولهای کلان خرج می کردند.
چلاب بکلی پشیمان شد که چرا با آنها صحبت کرده بود. از خودش بشدت عصبانی بود.

پاشد و گفت: «یااله کافه تعطیله خوش اومدین.»
علی شل گفت: «این بی معرفتی، چلاب ما مهمونیم.»
چلاب به نردک کنار عرشه تکیه داد و گفت: «اگه نخورده مست کنین تو مردتونم می گردم، اراذل بیرون...» آنها که با خشونت چلاب رو برو شدند در حالیکه بادلخوری می رفتند حمید گفت: «تو خیال میکنی ناخدائی فقط بتو آمده؟»

چلاب برگشت و توی آب تف انداخت، لبخندی زد و جواب نداد.
وقتی آنها از روی پل موقت رد شدند و روی سده خاکی رفتند، چلاب به نخلستان روبرو نگاه انداخت غروب آفتاب نخلستان را تیره کرده بود و آب غلیظ و تیره جاری بود. چلاب با خود گفت «بی پولی درسته سخته اما ما نون نامردی و ناکسی نخوردیم.» برگشت و طناب پل موقت را بالا کشید و رابطه

کشتی را با خشکی قطع کرد.

توی کابین لمیده بدیواره چوبی داشت خاطره هایش را مرور می کرد. با وجود بیکاری چند ماهه و کم پولی و بدهکاری قسط زحل هنوز قدرت مقاومت داشت. آفتاب از توی شیشه کابین تومی زد، چلاب از تخت پائین پرید و شلوار لی را پوشید، کولر کابین را که وز وز میکرد خاموش کرد، از کابین بروی عرشه رفت، خورشید در دوردستها بالای دهانه خلیج سرزده بود و بانوازش دوستانه به امواج بوسه می زد و سرشاخه نخلها را با پرتو گرم و دلچسب خود رخشان میکرد. تانک فارم یا رنگهای تیره سقف و بدنه های گل رسی زیر پرتو زرينش می درخشید، عبود موتورچی از کابین درآمد چلاب را که دید گفت: «صب بخیره از آژیردیشب و ترس حمله اصلاً نخواييدم.» - نه بابا خبری نیست.

-چی را خبری نیست مرد، الان ماهیگیرا می گفتن دیروز به شلمچه حمله کردن.

-عوضی شنیدی اگه خبری بود رادیو می گفت.

- رادیو کجا میگه، رادیو....

چلاب بطرف طفر کشتی رفت و گفت: «موتورها را سربزن روغن و سوخت رونگاه کن.»

- کجا؟ برویچه ها که هنوز نیامدن.

- تایان توکارات را بکن.

- سفر درپیش داریم؟

- حالاً نه... شاید که فردا یا پس فردا، بوشهری جائی بریم. از بیکاری دارم کلافه میشم.

سلمان آشپز داد زد. «سلام. ناشتا حاضره...»

و به عبود موتورچی که رسید گفت: «ولك عبود جون مو بگو چی

شده انکار می خواد جنگ بشه.»

هاولك میگن عراقیا شلمچه را زدن.

آشپز که می رفت سینی صبحانه را بیاورد با خود گفت: «کسیکه بما

نریده بود کلاغ...»

عبود گفت: «هاجونم روز گاره دیگه... گهی زین به پشت و...» چلاب که

از طفر برمیگشت گفت: «عراق آگه بما حمله کنه رفته بدونش...»
- نه والله... انگار خیلی شیرک شده...»

سلمان گفت: «حالا بعضی عربا اونجاشون عروسیه.»
چلاب بانشر گفت:

- اونا به هتل هتو کشون خندیدن دوتا خائن بی ناموس اسم عربا راجه
بد کردن

عبود گفت: «مگه پارسال یادتون نیست... چی شد؟»

- «همه یادشونه. اما حساب عربا از بقیه جدا است. می گین نه آگه
جنگ بشه می بینین.»

دورسینی صبحانه که نشستند چند تا از ملوانان کشتی های دیگر را
دیدند که باعجله بشهر می رفتند، یکی از روی سده خاکسی داد زد: «انگار
شماها جشن گرفتین؟»

چلاب گفت: «مگه چه خبره؟» «بابا چه جا خوش کردین، جنگه.»

چلاب شاندهایش را بالا انداخت و گفت: «راسته اوضاع خوب نیست
اما گمون ندار که عراق به ما حمله کنه.»

آشپز با چشمانی نگران و چانه تیز و ریش نتراشیده نگاهش کرد و
گفت: «آگه می خوان حمله کنن بریم سرخونه و زندگیمون.»

نزدیکی های ظهر از دور دست صدای شلیک خفه توپ شروع شد. چلاب
از توی کابین گفت: «انگار راسته باید بالای خرمشهر باشه.»

بعد از بالا داد زد: «عبود قربانت برو شهر یه خبر بگیر و بیا.»

عبود با عجله از پله های کابین اطاق فرمان بالا آمد و گفت: «عمو
شنیدی انگار صدای توپ بود.»

- «هایله... از خیلی دور.»

عبود گفت: «می گی برم شهر یه خبر بگیرم.»

نه بذار سلمان بره... بی سلمان میشه دریا رفت اما بی تو نه.

- یعنی میگی سلمان و بچه ها را نمی بریم.

- چرا اما آگه نیومدن...

از بالا سلمان راصدا زد. سلمان پائین کنار پله ها ایستاده گوش میکرد،

گفت: «آقا چلاب شنیدم... میرم شهر اما جون عمو... منو جا نذارین.»

- نه بابا جلدی برو دور ور شهر بانی و گمرک و برو بچه ها را ببین و

خبر بگیر، بقیه را هم خبر کن بیان.»

وقتی سلمان آشپز از نرده کنارۀ روی پل چوبی ترك پرید چلاب از بالا گفت: «اومدی جونم... ها.»

بعد از ظهر دو کامیون ارتشی با عده‌ای سرباز مسلح کنار جاده ساحلی ایستادند چند نفر پیاده شدند و تیربار و ضد هوایی را کار گذاشتند. چلاب گفت: «دارن رو بعراق میزون می کنن.»

عبود گفت: «ولك انگار جدیه... خوبه مالنگر بکشم روی به جنوب» - «آره... اگه بچه‌ها بموقع برسن رامیافتیم» صدای شلیک توپها شدیدتر بگوش رسید. اما سربازان کنار جاده ساحلی همچنان آماده توی سنگر ساکت نشسته بودند. آفتاب بعد از ظهر مایل می‌تابید و سکوت منطقه نگران‌کننده و اضطراب‌آور بود بتدریج گروه سربازان محافظین تانک فارم بیشتر شدند. چلاب به عبود گفت: «سلمان و بچه‌ها اگه زود نیان دیگه راهشون نمیدن» يك کشتی باری ژاپنی داشت با سرعت منطقه را ترك می‌گفت. چلاب نگاه کرد و دید امواج بشدت به زخل می‌خورند، گفت: «ایناهم دارن در میرن دیوٹ باچه سرعتی میره.»

با سرعت از پله‌های کابین بالا رفت.

دوربین دریائی را برداشت و به چشم گذاشت، میزان کرد.

آنطرف کنار ساحل عراق، بوضوح جنب و جوش و حرکت سربازان عراقی دیده می‌شد. يك ناوچه جنگی عراقی رو برویشان لنگر انداخته بود و توپهایش آماده زیر آفتاب غروب برق می‌زد. نظامیان را دید که روی عرشه در حرکت بودند، صدای شلیک توپهای دورزن دور و نزدیک می‌شد. در غرب در جایی آنطرف شهر آبادان ستونی از دود در فضا پیچیده بود. چلاب دوربین را با آرامی چرخاند و تمام خط ساحل آنطرف را دیدزد. نقل و انتقال ارتش عراق را دیده و به دلشوره افتاد. تابش آفتاب غروب خورشید روی دریا با قوسی ارغوانی‌رنگ روی امواج می‌رقصید و تیغه‌های نور با سرخی تندی در پوسته ژلاتینی پرچین و شکن نفوذ می‌کرد.

صدای آشپز را شنید که با عبود حرف می‌زد با عجله دوربین به دست پائین آمد. دونفر دیگر از ملوانان آمده بودند. عبود گفت: «میگن اوضاع خیلی خرابه... دارن خرّم شهر را می‌زنن.»

چلاب متفکر و نگران گفت: «خب بچه‌ها آماده حرکت...»

کسی از کنار نرده گفت: «همین حالا؟»

نه... شاید نصف شب... بذا با مد بریم.

عبود گفت: «آجازم چی نمیخواه...»
چرا بابی سیم... تو خسرو آباد می گیریم.
آفتاب توی کرانه های مغرب گم شد و تاریکی و تیرگی بال گسترده
در تمام شهر حتی يك چراغ روشن نبود، چلاب دادزد: «عبود موتورها
آماده.»

عبود گفت: «روشن.»

«نه صبر کن تا بگم.»

صدای شلیک از جاهائی شنیده شد. صدای رگبار مسلسل شبیه صدای
جردادن برزنت آب ندیده می آمد. بعد از کناره آنطرف شط سربازان کنار
ساحل جواب دادند، هوا بشدت تاریک بود و نوار نورانی شلیک مسلسل قشر
تاریکی را می برید، و هزارها رنگین کمان در فضا موج می زد، خمپاره اندازهای
عراقی از آنطرف شط تیراندازی را شروع کردند. زمین و کناره های شط و
محوطه تانک فارم زیر صدای انفجار موشک ها ناله می کرد. همه و صداهای
شلیک چنان نزدیک بود که اضطراب و هیجان همه را فرا گرفت. چلاب گفت:
«چراغی روشن نباشه.»

عبود داد زد: «خاموش خاموشه.»

راکتی از فاصله نزدیک از بالای دکل زحل با وز وزی سریع گذشت
و توی محوطه تانک فارم افتاد یکباره صدای انفجار زلزله مانندی شنیده شد
و زمین را لرزاند و زحل تکان خورد، شعله های آتش و دود به آسمان کشیده
شد. کسی از پائین فریاد کشید: «تانکیا را زدن... آتش.»

شعله های آتش و انفجار به مخازن دیگر سرایت کرد. سربازان انگار
اشباحی در تاریکی از کنار محوطه مخازن گریختند. ستون های عظیم دود و
آتش و آهن در فضا می ترکید و شعله می کشید. محوطه تانک فارم زیر صداهای
انفجار ناله می کرد و مخازن انگار در میان امواج آتش و دود شناور می نمودند.
سلمان بادونفر دیگر از ملوانان حرف می زد: «ای خونه ام چول، میون آتش
دو طرف موندیم.»

چلاب با عجله توی کابین فرمان قرار گرفت. دیدمرگ نزدیک و مهاجم
و وحشت آفرین دارد هجوم می آورد، مرگی واقعی و قابل لمس. نزدیک و
در دسترس، بدنش واکنش نشان داد عرق سرد بر مهره های پشتش نشست.
قلبش ضربانی تند گرفت، دستها لرزید. کورمال کورمال فرمان را یافت و
پنجه های متشنج را به آن بند کرد.

سعی کرد بر ترس غلبه کند. تصمیم گرفت و محکم ایستاد، اما نه بی درد. سر دید باید اراده اش را تابی نهایت برضعف فزاینده مسلط کند و ترس و اضطراب را مهار نماید. جرأت و غرور را به کمک طلبید. انگار در حفره‌ای تاریک و مظلّم دست و پامی زد، دلبستگی به زنده بودن ستون اراده اش را محکم می‌کند؛ صداهای انفجار و آتش و شلیک کمی گیجش کرده بود و دید اگر ساکت بنشیند و از هجوم انفجار توپها و راکتها در امان بماند اسیریش حتمی است. در شرایط روحی عجیبی بود که هرگونه انتظار برایش غیر ممکن بود آنچه تحملش غیر ممکن و ناگوار بود تصور اسیر بودنش بدست عراقی‌ها بود عبود و بقیه بچه‌ها چسبیده به دیواره کشتی توی تاریکی به هم تنه زدند. داد زد موتورها، روشن و از بالا کلید استارت را زد و موتور غرشی خفه کرد و روشن شد. صدای زنجیر لنگر شنیده شد چنان تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید. روی محاسبه‌ای که در ذهنش داشت سکان را چند درجه به چپ چرخاند. موتور دوم که روشن شد کشتی کشیده شد. عبود کورمال کورمال نرده‌ها را یافت و از پله‌ها بالا رفت و گفت: «اگه بجائی نخوریم خویبه... مثل گور تاریکه.»

چلاب لب پائینش را می‌گزید. صداهای انفجار در اطراف ولوله می‌کرد و جرقه‌هایی در آب خاموش روشن می‌شد ضربه‌ای در قسمت انبار کشتی او را بخود آورد.. داد زد: «عبود چه خبره؟ کجا خورد؟»
- نمیدونم چلاب انگار به طفر خورد.

صدای سلمان آمد که ترسیده و دستپاچه گفت: «نرده‌ها را داغون کرد کرن عقب را کند اما کشتی انگار طوریش نیست.»
عبود با احتیاط گفت: «چلاب همیشه رفت... اقلّاً بدا ماه دریاد.»
«اگه بمونیم زنده زنده کباب میشیم.»

ترس از اسارت به دست دشمن یا مردن در کشتی باری در میان دریائی مواج در شبی تیره پشتش را لرزاند.

اینک چلاب به فکر یافتن بندر گاه امنی برای زحل بود. بندر گاهی پر از امنیت و آسایش آبهای مطمئنی که بتواند در آنجا لنگر بیندازد کشتی با حرکتی تند توی مسیر جریان آب افتاد. چلاب سعی می‌کرد حدود مانور کشتی را در ذهن داشته باشد. می‌دانست از اسکله فاصله گرفته است چون کشتی سبک در حرکت بود، یک لحظه روئنائی تند موشکی در حال اشتعال از پشت سر تا پیش روی چلاب را روشن کرد و پشت سرش شلیک مداوم و هجوم نورهای

درهم رونده و متلاشی شونده در فضا پخش می‌شد. تا چند لحظه جلوی روشن شد و همانوقت چلاب هیولای هراس‌انگیزی را دید که رو برویش می‌آمد. احساس وحشتی جنون‌آمیز همراه با عرقی سرد و لزج او را فرا گرفت. لحظه‌های ترس و دلهره و نومیدی یورش می‌آوردند و در تنش تشنجی بیمارگونه می‌دوید. اگر تا چند دقیقه دیگر از مسیر یورش ناوچه عراقی فرار نکند مرگی محتمل در انتظارش می‌باشد. در یک آن همه دستگاه‌های فرماندهی مغزش فرمان بگریز می‌دهند اما درجائی از تن و جانش نهادی عجیب برانگیخته مقاومت می‌کند. صدای عبود را شنید که با صدائی حیوانی داد می‌زد: «تمام تمام فرمان بطرف چپ.»

اما او در یک لحظه تسلط خود را بر دلهره و اضطراب حفظ کرد و محکم فرمان را رو به ناوچه میزان کرد. حالا در تاریکی می‌توانست مسافتش را با آن محاسبه کند. به فرمان نهادی نامرعی دردش اجتناب‌ناپذیری از هجوم به ناوچه جنگی عراقی را آنا درمی‌یابد به عبود می‌گوید: «حرف نزن محکم بچسب می‌خوام بزنمش...»

توی تاریکی کابین عبود بادهانی گشاده از ترس و سینه‌ای که داشت می‌ترکید آمد حرف بزند اما صدای موتورهای ناوچه را بوضوح شنید و به تته پته افتاد. چلاب فرمان را یک دور بطرف راست جرخاند. کشتی دماغه‌اش چرخید و در کناره‌ها گرداب درست کرد. باحالتی استوار انگار به افراد زیر دست فرمان دهنده زد: «فرمان میزان، موتورها با تمام قدرت...»

صدای اصطکاک شدید فلز، صدای رعد، صدای تصادم دو هیولا. کشتی انگار بهوا بجهد تلوتلو خورد باتکانی شدید یکبار دیگر بادماغه تیزش به پهلو ناوچه زد. صدای جرخوردن فلز و بعد صدای هیاهو و انفجار و شعله‌های آتش. حالا چلاب فقط به موتورهای فکر می‌کرد که با تمام قدرت در چرخش بودند و باید کشتی را با همه سنگینی با سرعتی که از آنها متصور بود ناوچه جنگی را متلاشی می‌کردند. عبود با سر به شیشه جلو خورد و خونین به دیواره کابین برگشت. کشتی با تلاشی پر زور انگار که بخواهد از کوهی بالا برود هجوم آورد و ناوچه را به پهلو غلطاند یک لحظه چلاب دید دماغه زحل سوار ناوچه عراقی شده‌است وزیر کشتی صدای انفجار و شلیک و هیاهو است، دریا زیر شعله‌های آتش که از ناوچه و کشتی زحل متصاعد بود روشن شد. افراد ناوچه انگار دیوانه‌هایی به دریا می‌پریدند. توی کابین سکان کشیده شده بود و سیم‌های برق بهم اتصال می‌کردند و می‌سوختند. صدای انفجاری

وحشتناك چلاب را همراه قطعاتی از کابین پرتاب کرد. سقوط را حس کرد اما دیگر از چیزی نمی‌ترسید. انگار در خلای شنا کند، با بی‌وزنی چرخید و به اعماق پرتاب شد. سربازان کنار جاده ساحلی صداهای انفجار و شعله‌های آتش را در میان امواج می‌دیدند، ستونهای عظیمی از آتش و چوب و فلز از سقف آسمان فرو می‌ریخت و در دل امواج تیره گم می‌شد.

آن روبرو تانک فارم در آتش می‌سوخت و صدای شلیک توپها و خمپاره اندازه‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد.

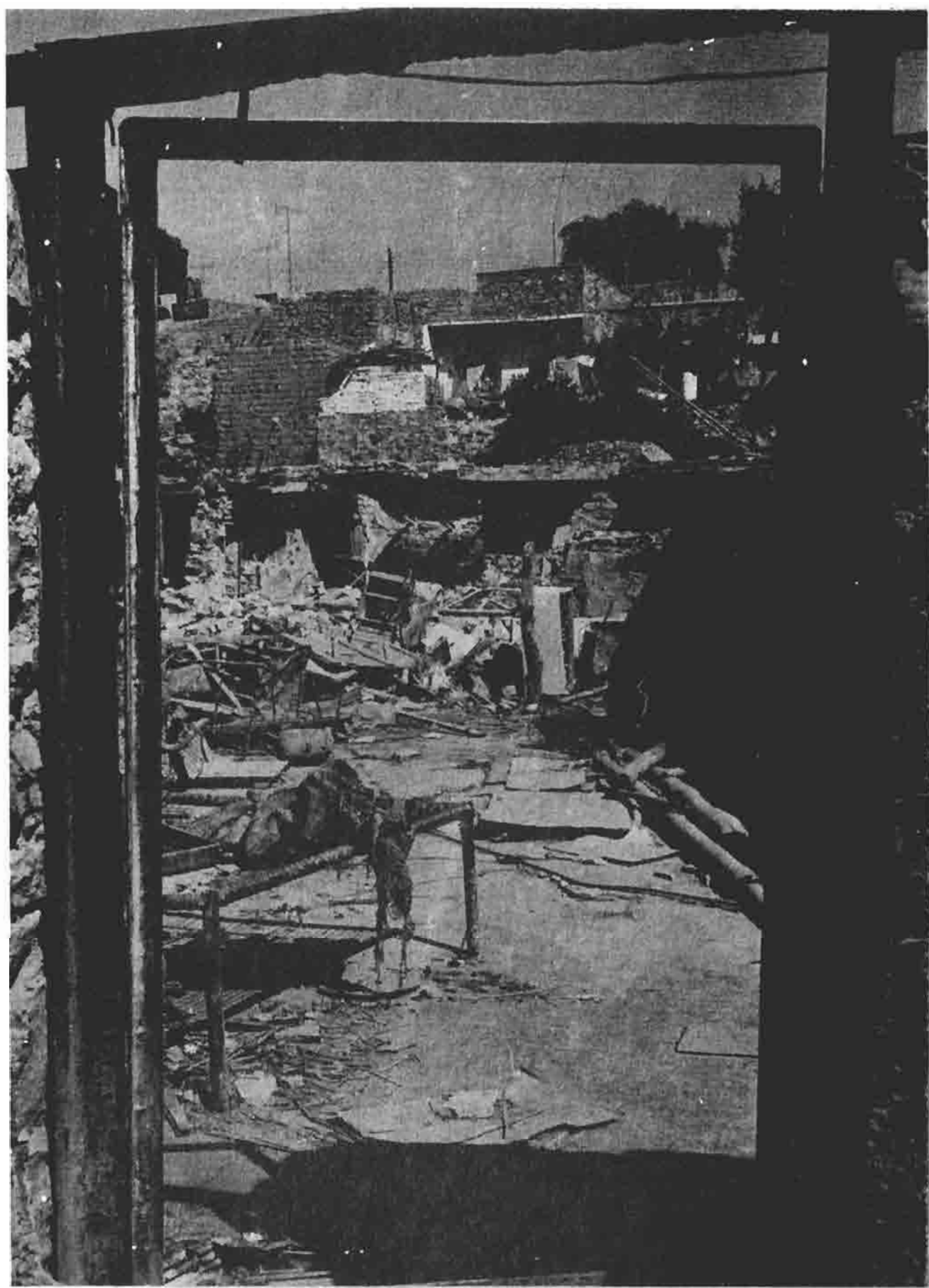
مه‌ماه ۵۹

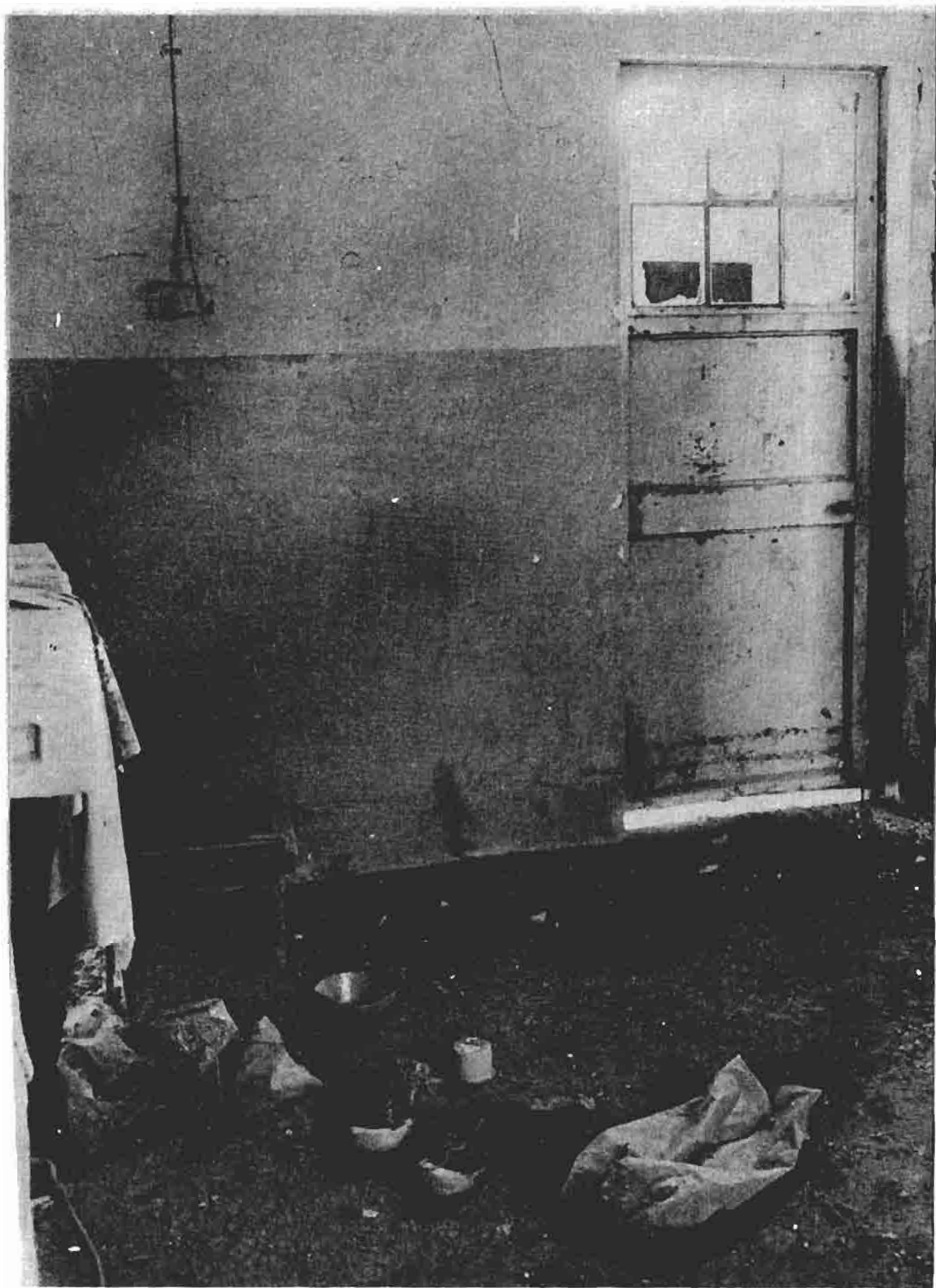
عکس

بهمن جلالی:
از جبهه‌های جنگ

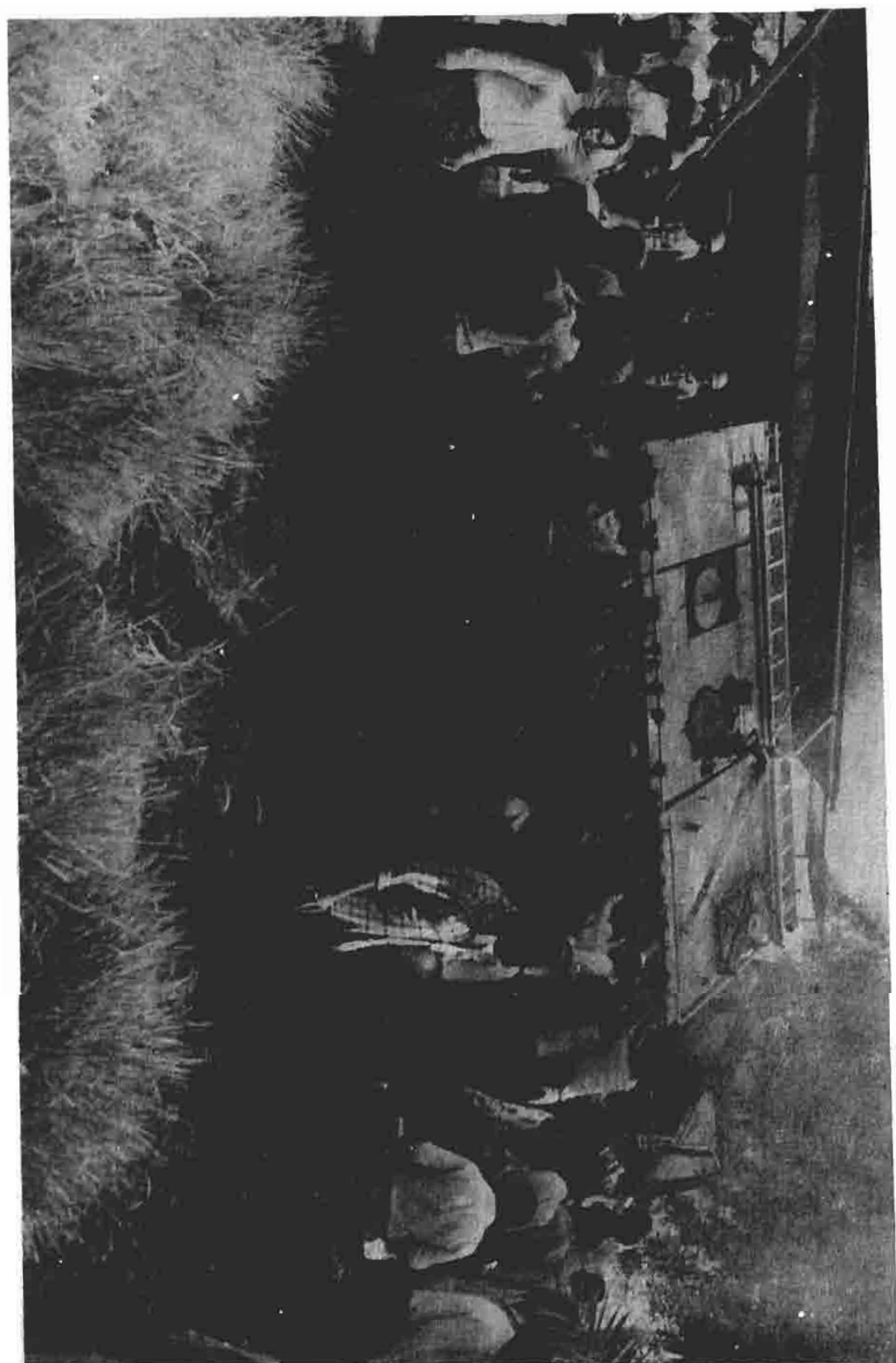


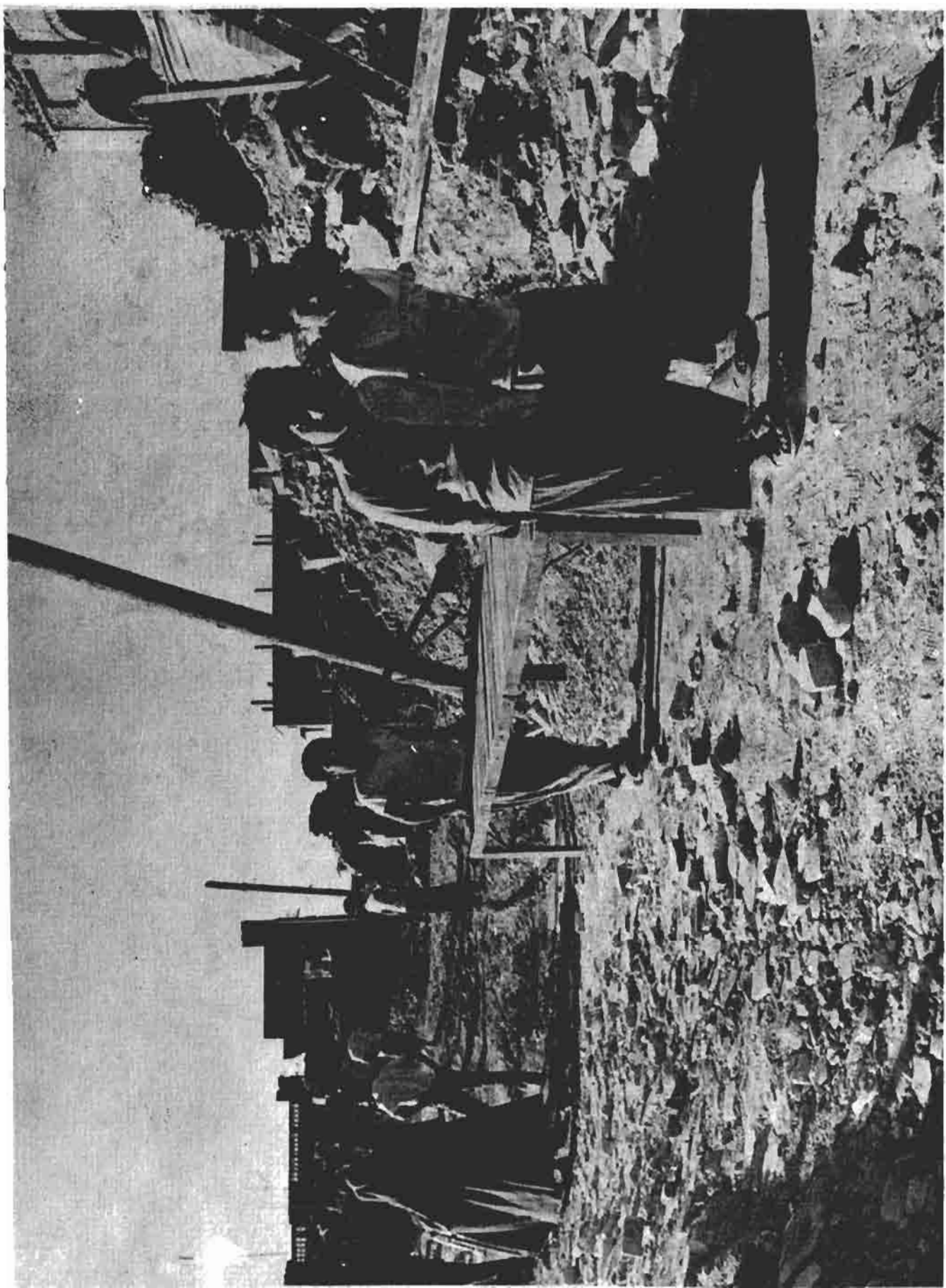


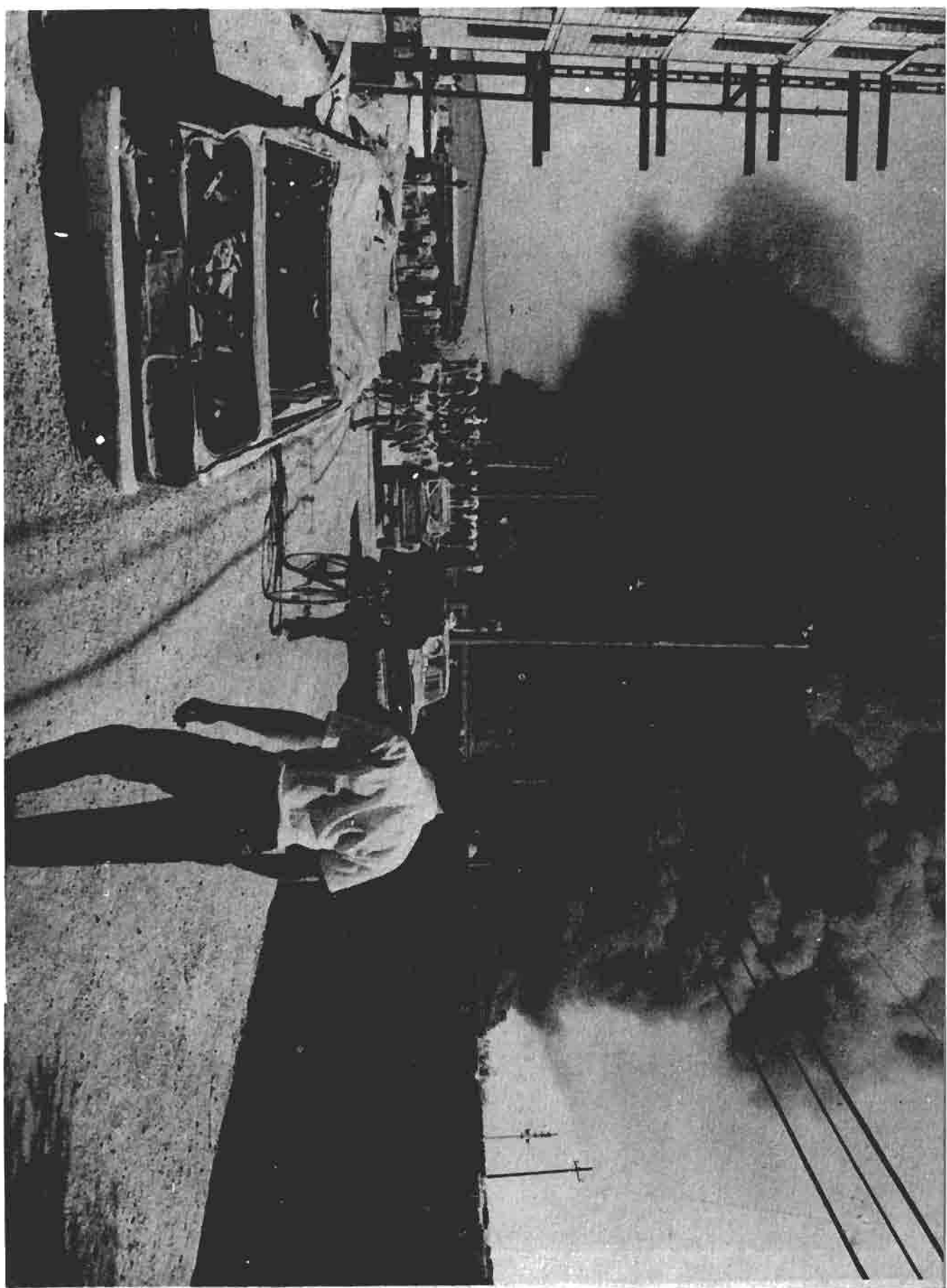
















انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۱۷۰ ریال